نکالاے گران از هنروا گرم بازارے ٭ از ناهنجاری روزگار غبار بیرونقی
بر چهرهٔ هنر نشسته ٭ واز کج خرامی گردون دون رشتهٔ گرانبهاے گوهر علم
از هم گسسته ٭ ولیکن همت والا نهمت سرکار عالی اقتدار **برطانیه** را تازهم
که در هیچ کساد بازاری علم بآبیاری چمنستان هنر پرداخت و بفیض تربیت این تیره بلاد
هند را که از مدتے آشیانهٔ چغد جهالت بوده سرمایهٔ نازش روزگار ساخت ٭
در هر شهرے مدرسه و در هر قریه دبستانے بهر تعلیم اطفال رعایا مرتب کرد
و در آموزگاری عامه برایا آبے بر روے کار آورد ٭ هنروران را قدر افزود
تا رسائل سودمند از طبع بلند و فکر آسمان پیوند نتیجهٔ تالیف در آوردند ٭ این هیچمدان
که برگزارندهٔ این داستان است از مدتے به گورنمنٹ اسکول الهٰ آباد
بهر تعلیم زبان فارسی و عربی از جانب سرکار معین است خواست که از نثرهاے
دلنشین و نظمهاے رنگین سخنجان پیشین که نوازشگران قانون خوش الحانی
و نواخوانان را شگفتهٔ شگرف بیانی بوده اند - زیبا مجموعهٔ ترتیب دهد که هم نظارگیان
را از رنگ و بوے گلهاے این گلدستهٔ رنگین نضارتے تازه رو نماید
و هم از مطالعهٔ مضامین دلنشینش طلبه را ابواب دانش بر روے
دل کشاید ٭ لهذا کلمات طیبهٔ اساتذهٔ کرام را پیش نظر داشته
از هر گوشه توشه و از هر خرمنے خوشه دریوزه کرده مجموعهٔ ترتیب داده
آنرا **گلدستهٔ دانش** نام نهادم هرچند پیش ازین هنرمندان
منتخبات دیگر بهم رسانیده اند و آن در مدارس سرکاری رنگ روائی هم پذیرفته
اما کسانیکه مدتے بگلگشت نزهتکدهٔ معانی پرداخته اند نیک میدانند که در

بہارستان گیتی ہر گلے را رنگ و بوئے دیگرست ٭ گلِ نو دمیدہ آبِ رنگے کہ دارد شب طے کردہ را آن رنگ و بو کو؟ چون این گلدستہ رنگین فراہم آمد ہدیہ ساختم بعالی خدمت ہنر پرور قدر افزائے اہل ہنر صدر نشین چار بالش بختیاری۔ درۃ التاج سربلندی و کامگاری مردم دیدہ مردمی و فتوت۔ دیدۂ مردم سخا و مروت۔ دست شہامت را بازو۔ بازوے شجاعت را نیرو۔ جبین دلنشین شاہدِ کرم را ابرو و ابروے سخاوت را غازۂ نیکو جناب والا شکوہ معدلت پژوہ۔ خورشید رخشندۂ سپہر تفاخر آر ٹی ایچ **گرفتھ صاحب بہادر** ڈائرکٹر ممالک مغربی و شمالی و اودھ اگر گوشۂ چشمے بدین متاع فاسد و کالائے کاسد برگمارد و با وصف کم مایگی منظورِ التفات سازد زہے عز و شرف

# باب اوّل در عدل

**حکایت** ابدانکه نظام جهان ونسق زمان بعدل حکام منوط است وثمرهٔ عدل بمعموری لشکر وکشور مربوط و بزرگان گفته اند که رعیت خزانهٔ شاه اند چون خزانه خالی شود شاه محتاج گردد

**مثنوی**

داند آن کو ز عقل آگاه ست — که رعیت خزانهٔ شاه ست

چون خزانه بمال معمورست — لشکر شهریار منصورست

هرگاه که حاکم رنج خویش از برای راحت رعایا تواند گزید دلیل ضبط مملکت وحفظ رعیت باشد والا برعکس آن

**قطعه**

گرگ نیارد که برد گوسفند — شفقت چوپان چو بود بر گله

ورنه بود گرگ چه حاجت بود — خود گله راهست ز چوپان گله

**حکایت ۲** آورده اند که نعمان بن منذر ملکے بود در عرب قریب العهد باسلام پیش از منصب حکومت متنعم بودے وجامهاے نفیس پوشیدے وپهلو جز در حریر ننهادے چون حکومت یافت جامهٔ پشمین پوشید ودیگر در تنعم نکوشید الا رحمة الله علیہ

**قطعه**

ترک آسایش خود باید کرد — ماکیے کو علم ملک افراشت

خواب در دیدهٔ او چون آید — هر کرا پاس جهان باید داشت

**حکایت ۳** آورده اند که یکے از ملوک روزگار روزے بشکار میرفت بدیہے رسید درویشے بیرون آمد وعنان اسپ شاه بگرفت ورخ نیاز

بر خاک مالید که در پاے پیلِ ظلم افتاده ام یا بساطِ عدل در نورد یا داد و پیاده
مظلوم از ظالم فرزین رفتار ستان اکه بعقابِ عقاب جانوردار گرفتارم
شاه بفرمود تا جانوردار را حاضر آوردند تفحص فرمود حق بطرفِ متظلم بود داد وے
بداد و انصاف وے بستاند ٭ بعد از وفات شاه بزرگے او را بخواب دید
که در سرائے بهشت میخرامید و میگفت بسبب یک ساعت
عدل گناه پنجاه ساله عفو کردند

## قطعه

| | |
|---|---|
| بدانکه هفت گروه اند زیر سایهٔ عرش | بحکم نص پیمبر یکے شهِ عادل |
| دوم جوان نکو اعتقاد با پرهیز | دگر دو یارِ موافق بکار دین یکدل |
| دگر کسے که ز خشم خدا چو یاد کند | سحابِ دیدهٔ او در زمان شود سائل |
| دگر کسے که نمازِ فریضه بگزارد | دلش بوقت نمازِ دگر بود مائل |
| دگر کسے که بگرد زنان نگردد چون | در آید از در او ماه روے مهر گسل |
| دگر کسے که زکاتے دهد بمسکینان | بدان نشانه که باشند خلق ازو غافل |

## حکایت سوم منظومه

| | |
|---|---|
| آن شنیدستی که مردِ دادخواه | گفت روزے با وزیرِ پادشاه |
| کارے وزیر افتاد کارِ مشکلم | بر کشا این قفل دشوار از دلم |
| گفت کارے دارم اکنون بازگرد | تا شوم فارغ ز کارے نیک مرد |
| مستمندش گفت کاے با کار و بار | وقتِ بیکاری مرا با تو چه کار |
| شغلِ من با تو ز مشغولی تست | گر نداری شغل معزولی تست |
| کار مسکینان بسازاے کارساز | تا بسازد جمله کارت کارساز |

**حکایت ۵** طائفہ بزازان بہیئت دانشمندان نزدیک سلطان مظفر الدین کرمانی در آمد ۔ با دراعہ ہا چون عرصۂ حرص فراخ و دستار ہا چون میدانِ آز دراز ۔ سلطان از حسنِ اعتقاد در حقِ ایشان تعظیمے بواجبی بجا آورد ۔ چون بنظر شریف دید کہ معنی موافق صورت نیست و ہیئت مطابق سیرت نے ۔ در فکر افتاد ۔ **قطعہ**

مرد عامی کہ بتزویر شود دانشمند | فرجے پوشد و دستارِ مقفا بندد
علم ناخواندہ چو تفسیر و روایت گوید | راست آنست کہ بر سبلت خود میخندد

یکے از وزرا در ناصیۂ سلطان اثر تغیر بدید و گفت ۔ این جماعت را اگر اشارت رود سیاست کنند ۔ ملک فرمود کہ ایشان برائے امان بدین ہیئت آمدہ اند ۔ نیکو نباشد کہ ایشان را عذاب کنم ۔ اما ہر کسے را لباسے مقرر فرمایند تا صورت مطابق معنی باشد ۔ **قطعہ**

بر خرِ لاشہ کسے زین مرصع نزند | بنہد بر سر وے مردم عاقل پالان
ہر کسے لائق کارے لباسے گیرند | خرقہ درویش و قبا رند و گلیم بدلان

**حکایت ۶** شیخ شہاب الدین سہروردی را با تمغاجی ندیم سلطان خصوصیتے افتاد ۔ ندیم گفت امروز حال تو با سلطان بگویم ۔ شیخ گفت امشب حال تو با رحمان بگویم ۔ **نظم**

ہر کسے روے بچیزے آرند | حاجت خویش بدو بردارند
درگہت قبلۂ درویشان ست | حضرتت مرہم دلریشان ست

ندیم بامداد پیشِ سلطان رفت و گفت ۔ کہ سالوسے را در مملکت رہا کردہ

که ندیم ترا می آزارد؟ سلطان گفت فردا حکم کرده شود. شیخ نماز خفتن
گزارده سجاده در خلوت بینداخت و سر بحضرت حق پرداخت و گفت خدایا
را گذاشته تا بندگان ترا می رنجاند. از گوشهٔ صومعه آوازی شنید که امشب
این حکم کرده شود. **قطعه**

از در دستور و شحنه هیچ نگشاید ترا — روی عجز آور بدرگاه خدای ذو الجلال
حیف باشد رقعهٔ حاجات خود بر داشتن — جز بقیومی که در ملکش نباشد انتقال

چون سحر شد ندیم را تب گرفت و بامداد کالبد سپرد. سلطان نزدیک شیخ آمد
و عذر خواست. شیخ گفت ورا معبودی بود و مرا نیز معبودی. هر دو حاجت
خود بمعبودان خود باعرض داشتیم. معبود من غالب آمد. **نظم**

در حق گیر و در گریز با آن — تا بیابی مراد های زبان
گش از درگه شهان بیداد — بنده اش باش تا شوی آزاد

**حکایت:** آورده اند که روزی در حضرت هارون رشید حکما
خوردنیها صحبت رفت اتفاق کردند که هیچ چیز به از هریسه نیست که قوت گندم و
گوشت دارد و بهترین غذاها این هر دو است. **شعر**

بیقین دان که قوت مردم — جمله از گوشت است و از گندم

هارون رشید مطبخی را بخواند و حکم کرد که فردا باید که هریسه سازی. چون
روز دیگر شد الوان نعمت آورد و هریسه نیاورد. هارون گفت چرا هریسه
نیاوردی؟ گفت فراموش کردم. گفت سزای تو چیست؟ گفت آنچه
خدای تعالی با آدم کرد. **قطعه**

آدم بسهو کرد خطائے و توبه کرد — زود در گزشت آنکه خداوند عالم ست

بر آدمی بغفلت اگر داوری رود — تو نیز در گذار که فرزند آدم ست

گفت آرے راست گفتی۔ پس با تو همان کنم که با دم کردند ترا نیز از جوان سالاری بیرون کردم تا دانسته باشی سعدی

تفکر فی الکلام و کن سمیعا — بخوان قلنا اهبطوا منها جمیعا

**حکایت ۸** آورده اند۔ که اسکندر بعزم جهانگیری بطرف چین برفت و در قرب شاه چین نزول کرد ٭ روزے حاجبے آمد۔ که رسول شاه چین بر در ست ٭ فرمان داد که در آید ٭ چون در آمد خدمت کرد و بادب نشست اسکندر گفت چه پیغام داری ٭ گفت پادشاه چین چنین فرموده ست که سخن در خلوت بگوئی ٭ بیت

هر که خواهد تا نیفتد در بلا — گو مگو اسرار سلطان برملا

فرمود تا خلوت ساختند۔ چنانکه بغیر از ایشان کسے دیگر نبود پس گفت۔ پیغام شاه چین چیست ٭ گفت اے سکندر شاه چین منم ٭ اسکندر متعجب شد و گفت چه دلیر آمده ٭ گفت بدانکه در قدیم الایام مرا با تو عداوتے در میان نبود در حق تو قصیرے نکرده ام قطعه

اصل عداوت چو در قدیم نباشد — از دل مردم شود بعذر مبدل

درد سرے کان ز خلط باز نباشد — دفع توان کرد ش بسر که و صندل

اسکندر گفت سه ساله خراج از تو میخواهم ٭ گفت قبول کردم ٭ آنگاه اسکندر چون سرعت جواب وے بشنید گفت بعد از ادای مال حال تو چگونه

باشد؛ گفت چنانکه هر دشمنی که بمن روی آورد و مرا خبر کند
بحملهٔ اول لشکر را استاصل گرداند؛ گفت بدو ساله قناعت کن؛ گفت
اگر بیک ساله قناعت کنم خلل کلی واقع نشود و اگرچه خزانه خالی شود؛ قطعه

مال دیوان چو شد بیک دفعه — بستانند شوند خلق گدا
گر بده بار ضعف آن طلبد — مردم از خوشدلی کنند ادا

اسکندر گفت بارتفاع شش ماهه عدد ده؛ چون عزم مراجعت کرد گفت
میخواهم که فلان روز ملک با خدم و حشم بندگان را سرفراز کند تا انگشت
در نمک از بنیم؛ چون روز موعود شد سکندر بر پشت مرکب نشست و با
مواکب و خیل و حشم جانب چین روان شد؛ بادشاه چین نیز لشکری جمع کرد
که عدد او از حصر و اندازه بیرون بود. و عقل از حصر اجزای آن قاصر
و خرد از عد و احصای آن متقاصر؛ ماتة الوف در سلسلهٔ آحاد بود و رشتهٔ
تسلسل از مجموع او کمتر افراد؛ شمار آن را خدا دانستی؛ نظم

شاه چین خورشید و لشکر ذره وار — رشته در رشته قطار اندر قطار
کس ندانستی شمار و حصر آن — بر زمین الا خدای آسمان

لشکر سکندر بمقابلهٔ آن اندکی می نمود. چون لشکر شاه چین دائره زدند.
و لشکر اسکندر را درمیان آوردند. پنداشتی که مرکز درمیان محیط است
یا مجموع مرکب مشتمل بر بسیط؛ اسکندر بترسید و کار حرب نساخت؛
ناگاه شاه چین در رسید؛ اسکندر گفت مگر مکر کردی؟ تا مرا بگیری؛
شاه چین گفت معاذ الله که در پادشاهان مکر باشد. زیرا که مکر دلیل عجز است

**قطعه**

حاکمی کو مکر و دستان پیشه کرد | تا در آید کو جهانداری کند
پیشهٔ روباه باشد مکر و زرق | شیر نشنیدم که مکاری کند

گفت پس اینهمه عدد لشکر تو چیست؟ گفت تمام لشکر من نیست بلکه بدرقهٔ لشکر من است. غرض آنست که بدانی که من بعجز مطیع نیستم ولیکن ترا می بینم که دولت خداداد داری و هر که با امر و دولت یار دست در کمر کند بشکند. اسکندر گفت تو سزاوار احسانی آنچه از تو میخواستم از سر آن برخاستم. ملک چین لشکر را نقبا برد و مائده نهاد که بصفت راست نیاید و بر بساطش خیمهٔ اطلس درکشید چنانکه دائرهٔ فلک در محیطش داخل می نمود همه را در سایه آورد و فرشها بزیبای قیمتی آراسته تخصیص خوانی از زر نهاد و کاسه های پر در و جواهر قیمتی چنانکه قیمت آن پنجساله خراج چین بود پیش اسکندر نهاد و گفت ملک باید که ازین طعام بخورد. اسکندر گفت این جواهر است قوت آدمی را نشاید. گفت تو پس چه میخوری؟ گفت آنچه مردم میخورند نان و گوشت و امثال آن. گفت در روم نان و گوشت نبود؟ آن مقدار که بخوردی و چندین رنج بر خود نهاده گرد جهان بگردی. اسکندر گفت که ازین سفر مرا همین فائده بود بس است. **قطعه**

هر چه بینی گر همه عالم بود وهی | حرصش بسوی عالم دیگر کشد عنان
چون بنگری نصیبهٔ او زجهان بس است | بهر تنش گلیمی و بهر شکم دو نان

**حکایت ۹** یکے از ملوک عرب را علت ناشنوائی پیش آمد + جزع
بسیار و فزع بیشمار پیش آورد + وزیرے بود کہ بحضرت ملک مرتبہ نصیحت و
نیکخواہی داشت - بار خواست و عرضہ داشت کہ باندک محنتے ضجر
بیحساب نمودن نشان حزم و صورت و سیرت اولو العزم نیست - **قطعہ**

عارفان گاہ بلا شکر کنند — کین بود نفس یقین بالیدن
از کریمے کہ ہمہ احسان کرد — بقفاے نتوان نالیدن

ملک فرمود کہ موجب دلتنگی نہ نزول بلاست در حق ما بلکہ عموم شمول عنایت
در حق رعایا از آنکہ چون جاسوس سمع قدم از دہلیز گوش بیرون نہد
شکنگاہ سینہ شاہ از آہ مظلوم بے پناہ ماند تا آخر الامر کار مملکت بفساد انجامد +

**نظم**

اے وزیر نیکخواہ از من بگو آن شاہ را — گر ندارد گوش سوے داد خواہ خویش
نالہ مظلوم گوش آسمان کر میکند — پنبہ غفلت برون کن خسروا از گوش خویش

**حکایت ۱۰** آوردہ اند کہ بادشاہ غازان (نور اللہ مرقدہ) روزے
در شکار بود - از لشکر جدا افتاد و روے بمزرعہ نہاد + پیر مردے و پیر زنے
در آن مزرعہ کلبہ داشتند چون حوصلہ بخیلان تنگ و چون دم زمستان بغایت
سرد + تو گفتی کہ غربال ہزار چشمہ فلک قراضہاے کافوری شبنم بر سرش بیخت و
آسیاے باد سپہر از فضلہ برف آردمی بیخت + بادشاہ از ایشان پناہ طلبید
بآنکہ سلطان را نشناختند کلبہ باو پرداختند + **فرد**

گہے کہ شاہ ز خیل و حشم جدا ماند — کسے کہ بیند او را پیادہ داند

بادشاہ گفت شرط آنست کہ امشب بایکدیگر صحبت داریم و بلطف محاورہ سخن پردازیم ✤ ہر دو بفرصت بیامدند و بخدمت پیش بادشاہ غازان ایستادند بادشاہ از غازان شکایت کرد کہ لشکری را نیکو میدارد و رعیت را می آزارد پیرزن گفت اے جوان ہر وا ز سر این حدیث در گذر و از سر گستاخی نام بادشاہ مبر اگر عدل غازان نبودے تا این دو بیچارہ درین بیابان نیاسودے ✤ **نظم**

| | |
|---|---|
| عیب سلطان مکن بہیچ احوال | در گذر زین حدیث بیہودہ |
| زانکہ از عدل بادشاہ است این | کہ چنین فارغیم و آسودہ |

دیدہ ام کہ فرعون و نمرود را نشاید دشنام کردن از آنکہ ہر کرا خدا تعالے ملک داد و عزیز کرد نشاید کہ دشنام دہی و بخواری یاد کنی و این بیت مناسب است ✤ **نظم**

| | |
|---|---|
| ہر کرا ایزد تعالی داد ملک و سلطنت | پیش ہر دم کرد در دنیا عزیز و محترم |
| چون خدا و ندش عزیز و محترم کردست تو | نام او را کے توانی کرد از خواری رقم |

بادشاہ غازان چون این حکایت بشنود از پیرزن شگفت نمود ✤ بامداد کہ بادشاہ از کلبہ درویش برآمد و بر پایہ تخت پا بنہاد آن ہر دو پیر حقیر را طلب نمود و پایہ ایشان را بفلک افراشت و ازین حدیث انتباہے عظیم نمود و عدل و سخاوت افزود ✤ **نکتہ**

از بزرجمہر حکیم پرسیدند کہ حیات دائمی کرا باشد از آدمی نژاد ✤ گفت دو طائفہ را یکے عادل و دوم ظالم را ✤ **قطعہ**

میانِ خلق قضا داست بس نکو مثلے — ترانہ گشت بنزدیک عارف و عامی
کہ ہیچگونہ نمردست عادل و ظالم — یکے بہ نیک خصالی دگر بہ بدنامی

**حکایت ۱۱** نوشیروان روز نوروز یا مهرجان افروز مجلس میداشت دید کہ یکے از حاضران کہ باوے نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل نهاد. تغافل کرد و چیزے نگفت. چون مجلس بشکست آبدار گفت ہیچکس بیرون نرود تا تجسس کنم کہ جام زرین پیدا نیست. نوشیروان گفت بگذار آنکس کہ گرفته باز نخواهد داد و آنکس کہ دید ظاهر نخواهد کرد. بعد از چند روز آن شخص درآمد جامهٔ نو پوشیده و موزهٔ نو در پا کرده. نوشیروان اشارت بجامهٔ وے کرد کہ اینہا از آنست. وے دامن از موزه برداشت کہ این نیز از آنست. نوشیروان بخندید و دانست کہ آنرا بضرورت احتیاج کرده بود. بفرمود تا هزار مثقال بوے دهند. **قطعه**

از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم — معترف باش بآن فرکش عذر بخواه
مکن انکار گنه زانکه گناه دگر است — بلکه بسیاری از آن هم نیز انکار گناه

**حکایت ۱۲** گناهگارے را پیش خلیفه آوردند کہ بقتل وے مستحق آن شده بود. فرمان داد. گفت اے امیر المومنین انتقام بر گناه عدل است و تجاوز از آن فضل. و پایهٔ همت امیر المومنین عالی تر است کہ از آنچه بلند تر است تجاوز نماید و بآنچه فروتر است فرود آید. خلیفه را سخن وے خوش آمد گناه وے را عفو کرد. **قطعه**

عفو از گناه فضل بود انتقام عدل — زان تا باین بسے ز بریں تا زمین رہ ست

کے فضل را گذارد وآورد بعدل روے　　دانا کہ از تفاوتِ این ہر دو آگہ است

**حکایت ۱۳** کودکے از بنی ہاشم با یکے از اربابِ مکارم بے ادبی کرد ٭ شکایت بعمش بردند ٭ خواست تا ویرا ادب کند ٭ گفت اے عم این کردہ ام انچہ کردہ ام کہ عقل با من نبود تو کن انچہ میکنی کہ عقل با تست ٭

**قطعہ**

گر سفیہے بحکم نفس و ہوا　　نہ بوفقِ خرد کند کارے

پیرِ تو نفس و ہوا چو غالب نیست　　جز براہِ خرد مرو بارے

**حکایت ۱۴** اسکندر را گفتند اینچہ سبب یافتی انچہ یافتی از دولت و سلطنت و مملکت با صغرِ سن و حداثتِ عہد ٭ گفت باستمالتِ دشمنان تا از غائلۂ دشمنی زمام تافتند و از تعاہدِ دوستان تا در قاعدۂ دوستی استحکام یافتند ٭ **بیت**

باریابد ملکِ سکندر چون ز حسنِ سیر　　دشمنان از دوست گردانی و یاران دوست تر

**حکایت ۱۵** پادشاہے از صاحبدلے سوال کرد کہ از پادشاہی ماند ٭ گفت یک چیز و لیکن بد صفت ٭ پرسید کہ آن کدام است ٭ گفت نام کہ چون عدل و احسان کنند از نیکی و الا بزشتی ٭ **قطعہ**

ہزار سال کہ ضحاک پادشاہی کرد　　ازو نماند بجز نامِ زشت در عالم

اگرچہ دولتِ کسری بسی نماند و لے　　بعدل و داد شدش نام در زمانہ علم

**حکایت ۱۶** امیرے اسیرے بیچارہ را بجلادے خونخوارہ داد ٭ کہ وے را در پیغولہ بقتل رساند ٭ جلاد بموجبِ فرمانِ وے را بویرانہ برد ٭

که از دیدهٔ مختشان سبے آب تر بود۔ و از خاطر بیکسان خراب تر ✽ شعر

چنان پیچوله دشتے آدمی کش — که بگذشتے در و اندیشه از هول
تعالی الله بدانسان وحشت انگیز — که شیطان اندرو میگفت لاحول

القصه چون عزم جزم کرد۔ که از سرچشمهٔ شمشیرش آبے در گلو فشاند و آتش غضب سلطان را بدان آب فرونشاند بیچاره آہے کرد و از سوز نگاہے ✽ گرمی آن آه برقے شد و در خرمن وجود جلاد افتاد ✽ قطعه

آه مظلوم تیر دل دوز یست — که ز شست قضا رہا گردد
گر رسد بر نشان شگفت مدار — تیر از آن شست کے خطا گردد

لاجرم بے اختیار بند از دست و پاے بیچاره برگرفت۔ که اے مسکین! سر خویش گیر و راه بیابان در پیش که من ترا بجان خود خریدم ✽ چه اگر این معنی را بعد بگوش سلطان رسانند سرم بر باد دهد ✽ قطعه

جوانمردی نه آن باشد که چون برق — بشب بر کاروان پاشد درفشی
جوانمردی بود آندم که چون ابر — بکشت جان مسکین آب بخشی

آورده اند۔ که جلاد از کم ظرفی بسیار طرفے عُجب و پندار نموده سر بجانب آسمان کرد۔ که خدایا چنان که من بر این مسکین رحم آوردم تو نیز بر من رحم آوری ✽ هاتفے آواز داد که اے نادان! ما بر تو رحم آوردیم که از آتش دوزخت خلاص دهیم ✽ و رحم آوردن تو وقتے مسلم است که او را از مرگ خلاص کنی ✽ قطعه

وقتے ار رحم آورد جلاد بر بیچاره — بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص
هم برین رحم آورد کز کشتنش بخشد امان — هم بر آن رحمت کند کز دوزخش یابد خلاص

**حکایت ۱۷** - عمرو لیث صفار را غلامے بود در حالت مستی امیر را دشنام داد ۔ امیر بنزدانش فرستاد ۔ چون بہوش آمد بتعقیبش فرمان داد ۔ غلام گفت ۔ اے امیر! من بد کردم در حالتے کہ بیہوش بودم تو در حالتے کہ ہوش داری بد مکن ۔ بدین سخن از عقوبتش در گذشت و بانعامے وافر و خلعتے فاخر خرسند کرد ۔ **قطعہ**

مست عشق ار کند ہزار خطا ۔ چشم پوشد خدائے غفارش

شرم دار از خدا کہ نشناسی ۔ کمتر از عمرو لیث صفارش

**حکایت ۱۸** - آوردہ اند کہ یکے از سلاطین را داعیہ آن شد کہ حج خانہ خدا بگذارد و بقدم حرمت طواف حریم عزت بجائے آرد و بمزید صفائے اجابت دعا از اشباہ و اکفا ممتاز و سرفراز گردد ۔ **بیت**

ہست طواف حرم کردگار ۔ در دو جہان واسطہ اقتدار

اشراف مملکت و ارکان دولت بموقف عرض رسانیدند کہ اے ملک! شرط ادائے حج امنیت طریق ست ۔ و سلاطین را دشمن بسیار باشد ۔ اگر با خیل و حشم عزیمت نمائی تہیۂ ایشان درین راہ دور و دراز تعذرے تمام دارد ۔ و اگر باندک ملازمے توجہ فرمائی خطرات کلی متصور ست ۔ و دیگر سلطان در بلد حکم جان دارد در جسد ۔ وقتیکہ سایۂ دولت آنحضرت از مفارق رعایا دور شود ہرج و مرج پدید آید ۔ و تمام مہام خواص و عوام از مسلک انتظام بیرون رود ۔ سلطان فرمود کہ چون این سفر میسر نمیشود چون کنم کہ ثواب حج دریابم و از میمنت این طاعت بہرہ مند گردم ۔

گفتند۔ درین ولایت درویشے است۔ کہ مدتہا مجاورت حرم کردہ و شصت حج با شرائط آن بجاے آوردہ حالا در گوشہ عزلت نشستہ است و در آمد و شد بر خلق بستہ ٭

## بیت

گشتہ ز غوغاے خلائق ستوہ پاے کشیدست بدامان کوہ

شاید ثواب حجے توان خرید۔ و از مثوبت آن بحظے کامل توان رسید ٭ بادشاہ از صدق عقیدتے کہ با اہل اللہ داشت بخدمت درویش رفت و در اثناے سخن فرمود۔ کہ مرا آرزوے حج از ضمیر سر برزدہ است و ارکان مملکت و ملت صلاح در توقف می بینند۔ و استماع افتاد کہ ترا حج بسیار است چہ شود کہ ثواب یک حج بمن فروشی؟ تا تو بنوالے رسی و من بثوابے ٭ درویش گفت من ثواب ہمہ حجہاے خود میفروشم ٭ بادشاہ پرسید کہ ہر حج چند میفروشی؟ ٭ گفت ہر گامیکہ برداشتم بتمامی دنیا و ہرچہ در دنیاست ٭ سلطان گفت از دنیا و متاع دنیا مقدار اندکے بیش در تصرف من نیست۔ و این بہاے یک قدم نمی شاید۔ پس حجے چگونہ توانم خرید؟ و برین تقدیر بہاے ہمہ حج ہا در خیال چون توان گذرانید ٭ درویش گفت شاہا ثمن ہمہ حجہاے من پیش تو آسان است ٭ شاہ گفت چگونہ؟ گفت اگر در قضیہ مظلومے عدل کنی و یکساعت بمہم دادخواہی پردازی ثواب آن بمن بخش تا من ثواب شصت حج بتو بخشم۔ و ہنوز صرفہ بردہ باشم و درین سودا سود بسیار کردہ ٭ پس معلوم شد کہ سلطان را بعد از اقامت فرائض

وسخن هیچ طاعت واجب‌تر از اشتغال بمصالح بندگان خدا نیست
و بصفت نصفت زیستن و بنظر عدالت و حمایت در رعایا نگریستن +
چه اگر حمایت عدالت نباشد ارباب قوت و شوکت دمار از ضعفاے
خلق برآرند - و چون ضعیف حالان هلاک شوند - اقویا نیز برجاے
نمانند + چه معیشت خلائق بیکدیگر بازبسته است - و انتظام احوال
مردم جز بعدل ممکن نیست + قطعه

عدل نوریست که زو ملک منور گردد | وز نسیمش همه آفاق معطر گردد
عدل پیش آر و مراد دل درویش برآر | تا ترا هر چه مراد است میسر گردد

**حکایت ۱۹** آورده اند - که بادشاهے بود در دار الملک چین -
بزیور عدل آراسته و نهال حالش بصفت نصفت پیراسته + بیت

ستم را زیان عدل را سود ازو | خدا راضی و خلق خوشنود ازو

ناگاه آفتے بمجلس سامعهٔ او راه یافت و گرانی در گوشش پدید آمد +
ارکان دولت را جمع کرد و چنان زار بگریست که جملهٔ حاضران بر حال وے
بگریه آمدند و از پے تسلیهٔ او تدبیرها برانگیختند + ملک فرمود - که شما
گمان مبرید که من بر فوت حس سمع میگریم چه میدانم که عاقبت کار
فتور و قصور بقوی و حواس راه خواهد یافت - پس بر بطلان چیزے
از ان هر خردمند چگونه اندوهگین شود + بل گریهٔ من براے آنست که
ناگاه مظلومے دادخواه بر در بارگاه فریاد کند و صداے استغاثهٔ او
بگوش من نرسد و او محروم بازگردد - و من عند الله مواخذ باشم +

اما درین باب فکرے کرده ام بفرمایند تا درین دیار ندا کنند که کسے غیر
دادخواه جامهٔ سرخ نپوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان اطلاع یابم
و بداد ایشان برسم ٭ **بیت**

داد مظلومان بده مقصود محرومان برآر    دین و دنیا را بدین داد و دهش معمور دار

**حکایت ۲** آورده اند که سلطان ملک شاه سلجوقی روزے
بر کنارهٔ زنده رود شکار میکرد. زمانے جهت استراحت در مرغزارے
فرود آمد ٭ از ملازمان سلطان ملک شاه غلامے که حاجب خاص بود
بدہے در آمد. گاوے دید که بر کنار جوے می چرید بفرمود تا آن گاو را
گرفته بکشتند و قدرے گوشت از آن کباب کرد ٭ و آن گاو از آن عجوزه بود
که معیشت او با چهار یتیم که داشت از شیر او حاصل میشد ٭ چون از آن واقعه
خبردار شد از خود بیخبر گشت ٭ بیامد و بر سر پلے که گذر سلطان بر آن بود منتظر
بنشست ٭ ناگاه کوکبهٔ دولت ملک شاهی برسید برجست و عنان
مرکب سلطان بگرفت ٭ همان غلام حاجب تازیانه بر آورد. و خواست
که بر آن عجوزه بزند و منع کند ٭ سلطان گفت بگذار که مظلوم و بیچاره می نماید
تا بنگرم که تظلم او چیست و داد او از دست کیست ٭ پس روے به
پیرزن آورد که سخن گوی ٭ پیرزن بحکم آنکه گفته اند **مصرع**

مظلوم دلیر باشد و چیره زبان

زبان بگشاد که اے پسر الپ ارسلان! اگر داد من بر سر پل زنده رود نهی
بعزت و جلال احدیت که بر سر پل صراط تا انصاف خود از تو نستانم

دست مخاصمت از دامن تو کوتاه نکنم - نیک اندیشه کن که ازین دو سر
پل کدام اختیار میکنی ۹ **فرد**

انصاف خود و داد من امروز بده    بدهی به ازان بود که بستانندت

سلطان از مهابت این سخن پیاده شد و گفت زنهار اے مادر! من
طاقت جواب آن سر پل ندارم - بگوے تا بر تو که ستم کرده است ۹ مادر
بآواز ولبنا شم پیرزن گفت اے ملک! همین غلام که بحضور تو تازیانه
عقوبت بر سر من کشید چشمهٔ عیش مرا مکدر ساخته است - و گاوے که
معیشت من و یتیمان من از شیرش مهیا بود - بکشت و کباب کرده
ملک شاه بفرمود - تا غلام را سیاست کردند - و عوض یک ماده گاو
هفتاد گاو از حلال تر وجهے بدو دادند - و بعد از چند گاه که سلطان
وفات یافت پیرزن هنوز در حیات بود - شبے بر سر قبر وے آمد
و روے نیاز بقبلهٔ دعا آورده گفت - الهی! این بندهٔ تو که
درین خاک است وقتے که من درمانده بودم دست من بگرفت -
حالا او درمانده است - تو بکرم دست گیری او کن - من بیچاره بودم
او بعاجزی مخلوقیت خویش بر من بخشود - این زمان او بیچاره است
تو با قوت خالقیت خود برو بخشاے - یکے از جملهٔ عباد ملک شاه را
بخواب دید - پرسید - که خدا تعالی با تو چه کرد ۹ فرمود اگر دعاے آن پیرزن
بفریاد من نرسیدے از چنگال عقاب عقوبت خلاص ممکن نبودے -

**قطعه**

گفت که بر رهگذر آن گنبده پیر ٭ گر بدعایم نشدے دستگیر

بے نظر مرحمت پادشاه ٭ حال من غمزده بودے تباه

داد من او را بدعا ره نمود ٭ فیض دعایش در رحمت کشود

**حکایت ۲۱** آورده اند که عمرو لیث یکے را بسخن صاحب غرض
محبوس ساخت ٭ مادر آنکس عرضه دلشتے نوشته بر سر راه عمرو بایستاد ٭
چون عمرو برسید پیرزن بتعجیل کاغذ باز میکرد که بدست عمرو بدهد مرکب
عمرو تند بود در رمید ٭ عمرو متغیر شد و بفرمود تا آن ضعیفه را دور کردند و
از آنجا درگذشت ٭ باز عجوزه بر سر راه آمد بایستاد تا عمرو بازگشت
دیگر بار پیش آمد و تظلم نمود ٭ عمرو پرسید که این چه کس است ٭ گفتند
مادر فلان محبوس است ٭ عمرو از متغیر بود روی بگردانید و بدو ملتفت
نشد ٭ پیرزن گفت اے ملک حکم تو در باره پسر بیگناه من چیست
گفت آنکه او را صد چوب بزنند و رویش سیاه کنند و گرد شهر
بگردانند و ندا کنند که هر که در حضرت سلطان عاصی شود سزای
وے این ست ٭ پیرزن گفت این حکم تو میکنی ٭ گفت آرے
من این حکم میکنم ٭ گفت این حکم خدا کجا باشد که هر حکم که تو خواهی کنی ٭ از
این سخن لرزه بر عمرو افتاد و بیهوش شد ٭ چون باخود آمد بفرمود تا محبوس را
از زندان بیرون آوردند و خلعت خاص بدو پوشانیده بر مرکب خاصه
سوار کردند ٭ و گفت او را در شهر و بازار بگردانید و منادی کنید که هر حکم
که خدا کند عمرو لیث که باشد که خلاف آن در خاطر گذراند ٭ **فرد**

او حاکم است و ما همه محکوم حکم اوست		ما را چه اعتبار بود حکم حکم اوست

**حکایت ۲۲** آورده اند که بادشاه قباد روزے در شکار
از لشکر جدا افتاد ٭ هوا گرم شد و از تشنگی بیطاقت گشته هر طرف می نگریست و
سایه و سر چشمه میطلبید ٭ از دور سیاهی بنظرش درآمد مرکب بدان طرف
راند خیمه کهنه دید در میان بادیه زده و پیرزنے با دختر خود در سایهٔ آن
نشسته ٭ چون قباد برسید آن زن از خیمه بیرون دوید و عنانش گرفته
فرود آورد ٭ و ما حضرے که داشت حاضر کرد ٭ قباد طعامے خورد
و آبے بیاشامید ٭ خواب برو غلبه کرد لحظه بیارمید چون از خواب
درآمد بیگاه شده بود شب همانجا اقامت نمود ٭ بعد نماز شام گاوے
از صحرا بیامد دخترک آن زال آن گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد چنانچه
قباد را عجب آمد و با خود گفت این جماعت بجهت آن در صحرا نشسته اند
تا کسے بر سر ایشان اطلاع نیابد ٭ هر روز چندین شیر از گاوے
میگیرند اگر در هفته یک روز بسلطان دهند مال ایشان را
خللے نمیرسد و خزانه را توفیرے میشود نیت کرد که چون بدار الملک
برسد آن موافقه را بر ایشان نهد ٭ چون صباح شد دخترک گاو را
گرفت و بدوشید اندکے شیر فرود آمد ٭ فریاد برآورده پیش مادر دوید
که اے مادر از روے بدعا آر که بادشاه نیت ظلم کرده است ٭ قباد
تعجب نمود و گفت از چه دانستی ٭ گفت هر بار این گاو ما بسیار شیر داد
امروز اندکے هرگاه که بادشاه نیت بد کند حق سبحانه برکت بردارد ٭

قباد گفت راست گفتی و آن نیت از دل بیرون کرد و گفت۔ اکنون
برو و بر سر کار شو۔ پس دختر برخاست و دیگر بار گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل
شد۔ بار دیگر پیش مادر دوید۔ و مژده نیکو نیتی پادشاه بوے رسانید۔
ازینجا گفته اند که ملک عادل بهتر است از ابر بارنده و آفتاب تابنده۔

حکیم فردوسی فرماید نظم

همه آن نعم کز ابر باران بود — در اندیشه شهریاران بود
چو برگردد اندیشه پادشا — نیابد زمین نم بوقت هوا
چو عادل بود شهریاری نهال — که عدلش به است از فراخی سال

**حکایت ۲۳**۔ نقل کرده اند۔ از بهرام گور۔ که وقتے در هوای گرم
بدر باغے رسید۔ پیرے که باغبانی کردے آنجا حاضر بود۔ گفت
اے پیر! درین باغ انار هست؟ گفت آرے۔ بهرام فرمود که قدحے
آب انار بیار۔ پیر برفت۔ و فی الحال قدحے پر آب انار کرده بیرون ورد
و بدست بهرام داد۔ بیاشامید و گفت اے پیر! سالے ازین باغ
چند حاصل میکنی؟ گفت سه صد دینار۔ گفت بدیوان خراج چه میدهی؟ گفت
پادشاه از درخت چیزے نمیگیرد و از زراعت عشر میگیرد۔ بهرام با خود اندیشه کرد
که در مملکت من باغ بسیار است و در هر باغے درخت بسیار۔ اگر از حاصل
باغ عشر بدیوان دهند مبلغے حاصل شود و رعیت را چندان زیانے
نرسد۔ بعد ازین بفرمایم تا خراج از محصول باغات نیز بگیرند۔ پس
باغبان را گفت قدحے دیگر آب انار بیار۔ باغبان برفت

وپس از مدتی قدحے آب آورد * بهرام گفت اے پیر!
نوبتِ اول رفتی و زود آمدی و این نوبت انتظار بسیار دادی و برابرِ آن
نیاوردی * پیر ندانست که آن جوان بهرام است * گفت اے جوان!
گناه از من نبود۔ از بادشاه بود۔ که درین وقت نیت خود را تغیر داده
و اندیشهٔ ظلم فرموده لاجرم برکت از میوه بیرون رفته * من نوبتِ
اول از یک انار آن همه آب گرفتم و درین کرت از ده انار برابرِ آن
حاصل نشد * بهرام ازین سخن متاثر گشت و آن اندیشه از دل بیرون کرد
و گفت اے پیر! یکبارِ دیگر مقدارے آب انار بیار * پیر بباغ رفت
و بزودی بیرون آمد۔ خندان و قدحے مالامال از آب انار آورده۔
بدست بهرام داد۔ و گفت اے سوار! عجیب حالیست که بادشاهِ ما
آن نیتِ ظلم را تغیر داد فی الحال اثرِ برکت ظاهر شد از یک انار این قدح
پر آب شد * بهرام صورتِ حال با پیر درمیان نهاد۔ و قصهٔ نیتِ خود
و تغیرِ آن را بازگفت * و این سخن ازان ملک دولتمند بر صفحهٔ روزگار
یادگار ماند۔ تا سلاطین ازین سخن پند پذیر شوند و نیت در صلاحِ حالِ رعیت
مقصور دارند *

**بیت**

هر شاه که او نیتِ خود راست کند  یابد ز خداے آنچه درخواست کند

**حکایت ۲۴** آورده اند۔ که سلطان محمود با ارکانِ دولتِ خود
گفته که ابلهترین مردمان پیدا کنید * بزرگانِ درگاه۔ حکیمان دانا و
زیرکان و خوش طبعان را باطراف و اکنافِ مملکت فرستادند * و ایشان

متوجه شده باستعلام این چنین کسے مشغول بودند و در استکشاف احوال جهّال و احمقان مبالغه می نمودند؛ بآخر شخصے را دیدند که بر شاخ درختے برآمده و تبر بر بُنِ آن شاخ میزند تا گسیخته گردد؛ و معلوم بود که اگر آن شاخ بگسلد هر آینه آنکس از سر شاخ بلند بزمین افتد؛ و اگر فرضاً بهر از جان داشته باشد یکے را سلامت نبرد۔ همه اتفاق کردند که این کس ابله ترین عالم است و او را گرفته نزد سلطان بردند و صورت حال بموقف عرض رسانیدند؛ سلطان فرمود که از و ابله ترے هست؟ گفتند حضرت سلطان بیان فرماید؛ گفت حاکم ظالم که بجور و تعدی رعیت خود را براندازد و خود را بدین واسطه منکوب و پریشان حال سازد؛

نظم

رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت ۔ درخت اے پسر باشد از بیخ سخت
تبر بر بُنِ آن درختے مزن ۔ که بالای شاخش گرفتی وطن
که چون سست گردد بیخ درخت ۔ زیانے اندر آید بیکبار سخت
کسے کو جفا و ستم میکند ۔ یقین ست کو بیخ خود میکند

## باب دوم در ظلم

مثنوی

ظلم در اصل خویشتن نکوست ۔ که همه ظلمت قیامت ازوست
بشنو اے ظالم خدا آزار ۔ بئس للظالمین عقبی الدار
حکما ظلم را چنین تعریف کرده اند که ۔ وضع الشیء فی غیر موضعه

هرچه چنان نماید ظلم است

حکایت ۱ نقل کرده اند که یکی از بزرگان نام او زید راهب بود گفت
در لشکری بودم بمزرعه رسیدم که بسیط زمین به بساط سبزه ملوّن بود.
دیگران اسپانِ خود را در کشت زار انداختند من عنان اسپ خود را
گرفته ایستادم. پیر دهقانی پیش آمد و گفت تو چرا اسپ را رها نمیکنی.
گفتم میترسم که مرا بحل نکنی. گفت (خدا شر ترا دور دارد) که تو ایشان را از مزرعه
من گذاشتی. گفتم چگونه؟ گفت اگر برکتِ تو نبودی این همه هلاک شدندی.

قطعه

| | |
|---|---|
| اگر نه صحبتِ نیکان بود میان بدان | ز شومیِ عملِ خود بدان فنا گردند |
| خدای دور کند این گروه را زمیان | که تا بیک نفس این ظالمان هیچ گردند |

حکایت ۲ - در کتب اهل هند آورده اند - که هیچ وجه بر ظالم و شریر اعتماد
نشاید کرد. و از راه تمثیل میگویند شخصی در بیابان میرفت بموضعی رسید
که کاروانیان آتش کرده بودند و رفته رفته باد آن را اشتعال داده بود
و در هیزم ها گرفته. ماری بزرگ بر پارهٔ چوب مانده از هیچ طرف راه
نمی یافت که برود. آن مرد را رحم آمد و بران مار دل بسوخت. گفت
اگرچه دشمن است اما درمانده است و دستگیری درماندگان صفت اهل کرم
است.

مثنوی

| | |
|---|---|
| یاریِ درمانده بس کارِ نکوست | خواه دشمن باشد آنکس خواه دوست |
| چون ز پا افتاده بینی اسیر | از سرِ ش درگذر و دستش بگیر |

پس توبره بر سر چوب کرد و او را از آتش برکشید و بیرون آورد ❊ مار بوی در سخن آمد و گفت ترا زخم خواهم زدن ❊ مرد گفت من با تو نیکی کرده ام ❊ گفت راست میگوئی چه امید میداشتی؟ ندانستی که من دشمن تو بودم و معاونت دشمن از عقل دور است ❊ مثنوی

مکن هرگز بجاے بد نکوئی که تا مردم نگویند یار اوئی
چو کلک ظلم مشرف می تراشی شریک اندر برات ظلم باشی

گفت البته ترا زخم خواهم زدن ❊ گفت نیکی را چگونه مکافات بدی باشد ❊ گفت آرے در مذهب آدمی زاد نیکی را مکافات بدی است اگر خواهی بدین دعوی گواه آرم ❊ گفت اگر گواه باشد هرآینه حجت هلاک کرده باشی و بر تو ملامت نباشد ❊ از دور گاو پیشے پدید شد گوئی گاو زمین است که بصحرا آمده یا ثور فلک از هوا ❊ مار گفت بیا تا نزدیک او رویم ❊ چون پیش گاو پیش رسیدند مرد گفت نیکی را مکافات چه باشد؟ گاو پیش گفت پیش آدمی زاد بدی ❊ گفت تا من جوان بودم شیر و نتایج میدادم کار از من مالک من فائده میگرفت چون پیر شدم سر داد ❊ شعر

اری فی الشقا یا تنظر قدرهم خصلة السادات اطلاق الهرم

روزے مالک من بگذشت مرا فربه دید بقصابے فروخت که مرا بکشد ❊ حقوق چندین ساله را هیچ اعتبارے نیست ❊ مار گفت گواه گواهی داد ❊ مرد گفت بیک گواه حکم چون کنند ❊ فرد

مصطفی گفت بر زن و بر مرد حکم بے دو گواه نتوان کرد

از دور ناگاه درختی پدید آمد ٭ مار گفت ازان درخت سؤال کنیم ٭ چون
نزدیک درخت رسیدند مرد گفت نیکی را مکافات چه باشد؟ درخت
گفت نیکی را پیش آدمی زاد بدی است ٭ گفت چگونه؟ گفت در بیابان
مسافران را سایه میکنم و از حرارت آفتاب خلاصی میدهم ناگاه کسی
که در سایهٔ من لحظه نشست و بیاسود چون بالا نظر کند گوید فلان شاخ
دستهٔ تبر را شاید و تنهٔ این شاخ در را شاید ٭ چنانکه بزرگان گفته اند

## مثنوی

درطینت آدمی وفا نیست　　　برنیک بجز بدیش جزا نیست
درسایهٔ هر درخت کاسود　　　از بیخ برید شاخ او زود

مار گفت اینک دو گواه شد تن بزخم در ده ٭ گفت تا قاضی حکم نکند
حجت تو ثابت نشود ٭ ناگاه روباهی پیدا شد ٭ مار گفت هرچه روباه
گوید چنان باشد ٭ چون نزدیک روباه رسیدند پیش ازانکه ازو
پرسند بانگ برمرد زد و گفت ندانسته که جزای نیکی بدی باشد؟
اما تو چه نیکی کرده بجای او؟ مرد گفت او را از درون آتش برآورده بودم ٭
گفت تو چون در آتش رفتی که او را بیرون آری؟ دروغ میگوئی ٭

## فرد

ندارد بر تو آتش مهربانی　　　خلاص او را ز آتش کی توانی

گفت توبره بر سر چوب کردم تا او در توبره برفت او را بیرون آوردم ٭
روباه گفت مرا باور نمی آید که ماری بدین بزرگی چون در توبره رود ٭
مار گفت راست میگوید ٭ گفت ازان میگوئی تا بمکافات نیکی بروی

بدی کنی - اگر راست میگوئی تو در توبره رو تا من ببینم و حکم کنم ** مار بدین سخن فریفته شد و در توبره برفت ** روباه روے بدان مرد آورد و گفت اکنون فرصت نگاهدار و سر توبره محکم کن و مار را بردار و بر زمین زن تا هلاک شود ** بدانکه هر که بوقت فرصت در هلاک دشمن تقصیر کند بهلاک خویشتن تعجیل کرده باشد **

قطعه

بشنو از من نصیحتے که ازان | تو شوی شاد و دوستان خشنود
پاے دشمن چو آمد اندر سنگ | سنگ برگیر و بر سرش زن زود

حکایت ۳ وقتے با جماعت درویشان بشهرے رسیدیم و ملک آن شهر را ظالم دیدیم گفتیم نیت اقامت نکنید و عزیمت استقامت که ظلم سبب هلاک و دمار است و ظالم مستحق عقوبت نار ** و چون بلا بر طائفه نازل شود بر خاص و عام برابر گردد **

قطعه

إِذَا نَزَلَ الْبَلَاءُ عَلَى دِيَارٍ | سَيَهْلِكُ كُلُّ ذِي عِزٍّ وَبَائِسٍ
إِذَا وَقَعَ الْحَرِيقُ فِي مَتَاعٍ | سَيُحْرَقُ ذَاكَ مِنْ رَطْبٍ وَيَابِسٍ

چون ازان دیار جهان قرار یافت جانب ملک تاتار شتافتیم ** طائفه ترکان با دو خروار زر با ما همراه شدند ** و جماعتے از دزدان خونخوار ازین حال آگاه از قفاے ما روان شدند ** و امیر ظالم در قفاے دزدان اما متوقف می بود تا چندانکه دزدان بار از قتل رسانند و دست تعدی بمال ما آورند دزدان را بدین بهانه بیاورد و اموال بخزانه سپارد ** قطعه

مردم درویش را با مال وار | نی باشد اتفاق اندر سفر

زانکه از فاسق نه بیند فائده　　از جفاے دزد باشد در خطر

چون وقت نزول شد و مردم بترتیب عشا مشغول یکے از یاران مرا گفت۔ درین نزدیکی چشمہ بخیر است و در کنار آن کمینگاہ نیز۔ اگر مصلحت شود روے بدان مقام آریم۔ بیکن کہ در فرصت صید بدام افتد۔ چون آنجا رسیدیم و در کمین نشستیم آوازِ سگ از مکان برخاست۔ گفتم برخیزید! کہ آوازِ سگ برخاست۔ بگردِ دزد و حرامی در قفاست۔ چون بکاروان رسیدیم و خبر دادیم ہمہ برخاستند و چندانکہ راہ طلب کردیم نیافتیم و رو بستارہ کردیم و لشتافتیم۔ کہ قولہ تعالیٰ عَسٰی اَنْ تَکْرَهُوْا شَیْئًا وَّهُوَ خَیْرٌ لَّکُمْ۔

مثنوی

بسا کارے کہ نامحبوب باشد　　چو واقع گردد آن بس خوب باشد

اگر خواہی کہ این معنی بدانی　　عَسٰی اَنْ تَکْرَهُوْا شَیْئًا بخوانی

آن شب تا صباح راہ بریدیم تا بمنزل رسیدیم۔ واز دزد در انزوا نشستیم یکے بماند۔ ناگاہ بجانب راہ نگاہ کردیم۔ چہل عفریت ناپاک دیدیم ہر یک با ظلمت چون شب دیجور و تیغے در دست چون شعلۂ نور۔ از ان بدکیشان ہر یکے چون رعد میغرید۔ و تیغ ایشان چون برق می درخشید۔ چون نزدیک ما رسیدند بالاے حصن دویدیم۔ یک و زمان منتظر نشستند و آخر الامر رخت رخصت بستند۔ شنیدم کہ امیر عالم را در رجعت با ایشان مقاتلہ افتاد۔ و از طرفین بسیارے بدوزخ رفتند۔

قطعہ

چو در میانِ ستمگارگان خلاف افتد　　بود مبارک اگرچہ خلاف مشئوم است

یعنی دشمنی ۱۲

روایت ست ز پیغمبر خدا این قول | که اختلاف دو ظالم نجات مظلوم است

**حکایت ۱۴** — وقتی در بیابان لوط سرگردان شدیم و از بی آبی مضطر و حیران . ناگاه جماعتی دزدان بما رسیدند . کاروانیان چون ایشان را دیدند ترسیدند . گفتم مترسید که ایشان اندک اند و ما بسیار . و خدا ایشان را دشمن و ما را یار . چون بکاروان رسیدند کاروانیان را غالب دیدند . دست از تعدی درکشیدند . کاروان سالار از ایشان دلیل طلبید و سفیری برگزید . گفتم نیکو کرده است که گفته اند و بغایت خوب . **قطعه**

دیو را رهبری نفرماید | هرکرا از خرد خبر باشد
در بیابان لوط مردن به | که ترا دزد راهبر باشد

همچنان باشد و بود . گفتم . همه شب راه در رفتیم و صبح را بمنزل گاه اول باز رفتیم . مگر طائفه از پس ما بودند الا اقتفا مست رانه . پس ما را پیش ایشان بردند . وقت صبح شخصی بدین راز رسیده و لیکن بیچاره راه را دیده گفت ای رفیقان ! راه از قفاست و دزدان که در پیش اند دلالت بجا .

**مثنوی**

بعدا امیری راحت نه انیست | مراد کعبه و رو بیت چین است
چو سوی کعبه باید شد بیقین | خطا باشد که آری رخ سوی چین

همین که سلطان چین از جانب مشرق رو بنمود و خورشید صیقل کرده ماه از فرق مبارز شب بربود کاروانیان تیغ برکشیدند و سر تیغ دزدان بیدین را بکشتند . **مثنوی**

ظالم و دزد را به تیغ بکش — از سر قهر بید ریغ بکش
مکن اے خواجہ بر عوان زنہار — بئس للظالمین عقبی الدار

**حکایت ۵** یکے از سپہ سالاران معتصم بخانہ درویشے با سپاه خود نزول کرد ٭ درویش گفت منشور دارم کہ کسے بے اجازت در خانہ من در نیاید ٭ گفت منشور تو کو؟ ٭ درویش مصحفے آورد و این آیت بر وے بخواند۔ قوله تعالى لا تدخلوا بيوتا غير بيوتكم **فرد**

ہر کہ بینی در نسب بیگانہ اش — خیرہ دستوری مرو در خانہ اش

گفت پنداشتم کہ منشور معتصم داری ٭ درویش را برنجانید ٭ درویش این حکایت بہ معتصم رسانید ٭ او را گفت اے ناکس بد اعتقاد فرمان مارا بر فرمان خداوند ترجیح می نہی ٭ بفرمود تا سیاستش کنند ٭ **رباعی**

ظالم بر خلق اگر ندانے — من با تو بگویم اے برادر
آنست کہ قول شاه ظالم — با قول خدا کند برابر

**حکایت ۶** در عہد عبد اللہ بن طاہر کہ در عدل یگانہ بود و در داد و دہش افسانہ ٭ مملکت خراسان او داشت۔ جماعتے عسس از نیشاپور دوازده دزد را گرفتہ بودند۔ و بزندان برده و پیش ملک عرضہ داشتند ٭ در شب یکے از ایشان بگریخت۔ از عتاب ملک ترسیدند۔ بجائے وے بیخبرے را بیگناه بزندان کردند ٭ بیچاره در گوشہ زندان محراب نیاز ساخت و حاجت خود بہ بے نیاز پرداخت ٭ میگفت **قطعہ**

اے کہ نیاز حاجت بیچاره میدہی — بشنو نیاز و حاجت بیچارگی من

رحمت کن وبخش بآوارگی من    مظلوم وبیگناهم وآواره از وطن

عبدالله آن شب سه بار بخواب دید - که تخت ویرا نگونسار کردند * هم در شب وزرا جمع ساخت وحال گفت * وزرا گفتند این از اضغاث احلام است * گفت نے بلکه از حال مظلوم اعلام است * تفحص زندانیان فرمود - آن درویش غریب را حاضر آوردند * عبدالله از حال وے پرسید - بیگناه بود * گفت اے مظلوم مرا بحل کن * گفت بحل کردم * گفت هزار دینار از من بستان * گفت باستعداد کسب حلال خود از قبول مال تو مستغنیم * قطعه

پدرے دوش با پسر میگفت    که مکن ترک کسب جان پدر
صرهٔ زر اگر ترا بخشند    کسب هر روز به ز صرهٔ زر

گفت از من حاجت بخواه * گفت چرا حاجت از ملکے نخواهم که از برای من در شبے سه بار تخت ترا نگونسار کرد * عبدالله چون این سخن بشنید از تخت فرود آمد وفریاد برآورد ودر قدم آن درویش افتاد * قطعه

داد از کسے طلب که بداند ضمیر تو    تا آنکه از دهان تو ناید سخن برون
داد از کسے طلب که کند مهر داد خواه    تخت هزار شاه بیک آه سرنگون

**حکایت** یکے دوستے شکایت بمن آورد - که فلان عامل دام جور نهاده وداد بیداد داده * گفتم شکر کن که چون جورش بنهایت شد دورش بنهایت رسد * چه عادت دنیاے دنی آنست که هر سودش را خسرانے است وهر کمالش را نقصانے * قطعه

خویش را سوز دار نکو بینی | هر که از ظلم آتشی افروزد
دیدهٔ کاتشش از چنار رهد | همه پیوند خویشتن سوزد

ولاشک چند آنکه در قیامت مظلوم را مثوبت و اجر است۔ ظالم را عقوبت و زجر۔ و حکیمان گفته اند که هر غلبه موجب نجات است۔ مگر غلبه در ظلم که باعث هلاکت است۔ **قطعه**

ای بیخبر از پرسش فردای قیامت | امروز مکن ظلم۔ بکن ردّ مظالم
ور ردّ مظالم نکنی گفتمت امروز | فرداست که مظلوم کند خنده بظالم

و غالباً تجربت کرده ایم که اهل ظلم بمثابهٔ امت نوح اند که چون نافرمانی از حد بردند لطمهٔ طوفان خوردند۔ اجز این فرق نیست که آن طوفان آب بود۔ و این آتش۔ آن از تنور گل برخاست و این از تنور دل۔ از آن بجودی خلاص شدند و ازین بجود۔ **قطعه**

مکن از ظلم و ستم هیچ دلی را غمگین | یا چو کردی بکن از جود فراوان شادش
خانه را مکن از تیشهٔ بیداد خراب | یا بفرمای بدانگونه که بود آبادش

القصه بسی بر نیامد که عامل معزول شد و کسان حاکم بقصاص درتش مبادرت جستند۔ و چندانش رنجه داشتند و شکنجه کردند که چراغ عمرش بمرد۔ و آتش ظلمش فرو نشست۔ **قطعه**

ظالما ترسمت که خود روزی | شوی از ظلم دیگران مظلوم
خوان نعمت زپیش بردارند | خود بمانی چو دیگران محروم

عادت نوشیروان آن بود که اگر سیبی از دوستان بیگانه از بوستان

بیگانه سیلے بروے وے را آسیبے کردے۔ و گفتی ؎ **قطعه**

جور اگر کم بود و گر افزون ‏ ‏ ‏ زان زیانها رسد در آخر کار

اے بسا دودمان که خواهد سوخت ‏ ‏ ‏ آتش ار اندک است اگر بسیار

**حکایت ۸** یکے پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت اے خلیفه! اگر فرمائی پیش از عرض مظلمهٔ خویش مثلے بگویم۔ آنگاه مظلمه بعرض رسانم ✣ خلیفه دستوری داد ✣ گفت اے خلیفه! خداوند علیم طبقات خلق را تفاوتے عظیم نهاده ✣ چه بحکم طبیعت هر کودکے که بدنیا در آید نخست بمادر خویش گراید شیرش از پستان او ست و خوابش در دامان او۔ و از فزعے در امان ✣ تا آنگاه لبان از لبن بشوید۔ و اندک اندک سخن بگوید ہنیز از پوست و اندر دشمن از دوست آن وقت با پدر در آمیزد ✣ چون وقعے در محبت مادر منقصتے ببیند در او گریزد۔ تا رفته رفته ملکات و ادراکش روز بروز بیفزاید و از مقام ضراعت و خلاعت که لازم طبیعت صبیان است بمرتبه رشد و تبیان رسد ✣ و تفاوت طبقات بحکم عقل و تجربت بداند۔ پس آن وقت از قهر و فزع پدر بشحنه گریزد و از شحنه بقاضی و از قاضی بوزیر و از وزیر بسلطان۔ تا عاقبت حال که از سلطان استهانت ببیند بیزدان استعانت جوید ✣ اکنون اے خلیفه! مترصد حلول عذاب و نزول عقاب باش۔ که من مظلمه خویش بحق سبحانه برده شکایت تو بدو کرده ام ✣ **قطعه**

اے ستمگر ستم مکن چندان ‏ ‏ ‏ که بمظلوم کار گردد تنگ

ع

دوست صنعت مقابله است ۱۲

زان حذر کن که آه ردو زسے دامنِ عدل کردگار بچنگ

آورده اند کہ منصور تمامت ہمت مقصور داشت۔ کہ مظلمه وسے باز جوید۔ انگاه اشارت کرد کہ مظلمه گوید ÷ گفت اے خلیفہ! روزگاریست کہ این نہیک عامل تو فلان ضیعهٔ مرا بے آنکہ بغدرسے جمیل متمسک شود بغدرسے شنیع متملک شده ÷ منصور برد ضیعهٔ او مثال داده وابن نہیک راانہی بلیغ کرد۔ تا بساطِ ستم در نوردد ومن بعد گردِ ستم نگردد ÷ **قطعہ**

| | |
|---|---|
| ظالما ازین ظلم کردن شرم دار | پیش ازان کت مرگ بربندد نفس |
| گر ستم بر خویشتن داری روا | ہم روا باشد ستم کردن بکس |
| ظلم چندان کن کہ روزے داد خواه | از تو در سلطان گریزد بابس |
| ظلم بر مظلوم مپسند آن قدر | کش نباشد جز خدا فریاد رس |

## حکایت ۹

بادشاہے کیسهٔ طمع دوختہ دانبان حرص از شہوتِ ظالمان اندوختہ ÷ بدین سبب جانب مظلومان نگرفتے ونصیحتِ ناصحان نپذیرفتے ÷ **قطعہ**

| | |
|---|---|
| کرا کہ زیبقِ حرص و طمع بود در گوش | علاج می نکند پند مرد دانشمند |
| حکیم گفت علاج حسود طامع را | مگر بہ بند کنی ورنہ سود ندہد پند |

آورده اند کہ سبیے بر بیامد۔ کہ اعیان مملکت ورا تلافش پیمان محبت بستند وپیمانہ عمرش بسنگ خصومت شکستند ÷ **قطعہ**

| | |
|---|---|
| ہدیۂ ظالم ار ستاند شاه | دانش وگوش وچشم خیره شود |
| داد مظلوم را بگیر ازو | صبح عمرش چو شام تیره شود |

ف دامن عدل باضافت مجازی ۱۲
ف بساط ستم باضافت تشبیہی ۱۲
ف کیسہ طمع دوختن کنایہ از ... حرص باضافت تشبیہی ۱۲

# باب سوم

## در احسان و شفقت و ایثار و کرم

**حکایت ۱** شرط آدمی آنست که بر اتباع خویش مهربانی کند (در اینجا یائے مصدری ۱۲) و گرنه همه انواعِ حیوانات بمشابهت افراد از آدمی زیادت است بلکه ایشانرا شفقت بایکدیگر بیش از آدمی است چنانچه مار و مور و امثالِ آن۔ هرگاه کسے قصدِ یکے از افرادِ ایشان میکند همه بقدرِ وسع بدفعِ آن معاون گردند و بزرگان گفته اند

**قطعه**

هر که قصدِ مار و مورے میکند — جمله میکوشند در دفعش بجان

آدمی را گر کسے قصدے کند — کس معاون نیست اندر دفعِ آن

**بدانکه!** کمالِ شفقت ایثار است و معنی ایثار اختیار مرادِ غیر است بر مرادِ خویش باوجودِ احتیاج

**نظم**

نصیحتے ز سرِ احتیاط خواهم کرد — بگوشِ جان شنو ار با سخن بصیرت باشد

مرادِ خویش تو ایثار نامرادے کن — که تا مرادِ دو عالم بسیرت باشد

**حکایت ۲** یکے از اصحاب رضی اللہ عنہ را مهمانے رسید۔ فرزندان و عیالان گرسنه بودند۔ ماحضر اندکے بود چون سفرهٔ طعام پیش آوردند زن چراغ بهانه بکشت ایشان دست کشیده داشتند تا مهمان بقدرِ احتیاج تناول نماید و خود گرسنه نشستند این آیت در حقِ ایشان نازل شد قوله تعالیٰ وَيُؤْثِرُونَ عَلٰٓى اَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ **قطعه**

---

ایثار یعنی سعی میکنند [illegible] ایشان [illegible] اختیار [illegible] حاجت دیگران بر حاجت خویش مقدم داشتن ۱۲

گرسنه بنشین و مهمان سیر کن | تا ترا گویم بهشتی و سخی
آنکه باشد سیر و مهمان گرسنه | باشد از روی مروت دوزخی

و بزرگان گفته اند ـ مردم جهان چهار قسم اند ۞ یکی لئیم که خود نخورد و بکسی ندهد ۞ دوم بخیل که خود بخورد و بکسی ندهد ۞ سوم سخی که خود خورد و بکسی دهد ۞ چهارم کریم که بکسی دهد و خود نخورد ـ این صفت خدا تعالی است

قوله تعالی وَهُوَ یُطْعِمُ وَلَا یُطْعَمُ

## حکایت ۳

آورده اند که شخصی دختر عم خویش را میخواست ۞ پدرش گفت من مرد بخیلم چون ذکر کرم رود مفلوکش را غنیمت بشمارم و چون صفت مرد میکنند ممسکش را دوست تر دارم ۞

**نظم**

درویش شکسته که آید بدر م | هرگز نه بنان یاد کنم نے بدرم
در خانه من برادرم یا پدرم | گر پای نهد جامه زره سنگش بدرم

حاتم طائی را دشمن میدارم اگر سر وی نزد یک من آری دختر بتو دهم ۞ او بدر حاتم رفت و آواز داد ۞ حاتم بیرون آمد ۞ هرگز حاتم را ندیده بود ۞ گفت حاتم در خیمه است ۞ گفت میخواهم که او را بکشم تا عم دختر را بمن دهد ۞ گفت زیر فلان درخت رو ـ تا ببینی و بکشی و کار تو بر آید ۞ در حال حاتم بدان موضع رفت و دستاری بر سر کشید و خود را در خواب ساخت و گفت

**قطعه**

گر بجان من درویش بر آید کارت | دل قوی دار که من جان بارادت بدهم
ور زجان هیچ زیادت بود آنهم خواهی | تا فدای قدمت آن ز زیادت بدهم

چون بپای درخت آمد شخصی را دید خفته و دستاری بر روی
کشیده روی وی را بگشاد همان شخص بود که بر در خیمه دیده بود. دانست
که حاتم است و فتوت می‌نماید۔ در حال در قدمش افتاد و عذر خواست و
بازگشت و عم را بکشت و دخترش را بگرفت +

**حکایت ۴** آورده اند که هارون رشید و ابو یوسف قاضی و یحیی
که وزیر او بود هر سه بزیارت تربت میرفتند. بزرگی را دیدند که بر کرسی نشسته بود
و جمع عظیم گرد وی حلقه زده. خلیفه پرسید که این کیست؟ ابو یوسف
گفت۔ که عبد الرحمن بشیر که خلیفه بسلام وی آمده و بزیارت او. و او
از بهر خلیفه قیام ننموده التفات بدو نکرد خجل بازگشت +

**قطعه**

فقیر قانع سلطان و پادشاه خود است
چه غم ز حضرت سلطان و پادشاه دارد

اگرچه پادشه خیل و سپاه دارد و مال
فقیر دارد ازین بیش چون خدا دارد

یحیی وزیر پرسید از کسی۔ که این مرد از دنیا هیچ دارد یا نی. آنکس گفت
صد هزار درم قرض دارد + دیگر روز یحیی صد هزار درم فرستاد. عبد الرحمن
قبول نکرد و گفت یحیی را بگویید که مروت تو از همت درویشان بیش
نیست +

**قطعه**

مروت آن نبود کز طریق استغنا
توانگری بفقیری دهد فضاله خویش

مروت از ره عقل آن بود که با حاجت
قبول می نکند آن فضاله درویش

**حکایت ۵** ابراهیم ادهم از صوفیان دمشق پرسید که سیرت شما
چیست؟ گفتند اگر یابیم بخوریم و اگر نیابیم صبر کنیم + ابراهیم بخندید و گفت

سگان بلخ را همین حالت است ✦ گفتند سیرت صوفیان بلخ چیست؟
گفت اگر بیابند ایثار کنند و اگر نیابند شکر کنند۔ که گفته اند۔ **قطعه**

شکر بر نیستی کند عارف — زانکه فقر ست و فقر عادت وست
هستی و نیستی یکے داند — کز دو عالم فزون همت وست

**حکایت ۶** شخصے را قرض بسیار بر آمد او را تر دکر یمے بردند
و نشان دادند ✦ او را در بازار دید که در معامله بحبه محابا میکرد ✦ باز گشت
و میگفت **بیت**

ترا کہ این همه گفت است گوی بر دو درمے — چگونه از تو توقع کند کسے کرمے

خواجه دانست۔ که بکارے آمده ست ✦ در عقب وے برفت و گفت
بدانچه آمده بودم بفائده بود۔ بغلامے اشارت کرد۔ غلام صرّهٔ زر که
هزار دینار بود بدو داد ✦ مرد را عجب آمد و گفت۔ آن چه بود و این چیست؟
گفت آن معامله بود و این مروّت۔ اهمال آن بهمه دو منت ست ۔ و
اهمال این دور از فتوت ✦ **قطعه**

بحبه گر درمے نا کسے ز من ببرد — دو هفته فکر کنم در زیان و تقصیرش
و گر هزار بدرویش مستمند دهم — دو سال شکر کنم در قبول توفیرش

**حکایت ۷** جوادے را پرسیدند۔ که از انچه محتاجان میدهی و
بسلا کلان میبرند ہیچ در باطن خود رعونتے و بر فقیران منتے باز میابی؟
گفت هیهات! حکم من در کوشش و بخشش حکم کفگیر است۔ که در دست
طباخ است۔ اگرچه هرچه طباخ میدهد بر کفگیر میگذرد۔ اما کفگیر

حاشیه:
حذوف است ای نیستی ۱۲ ✦ ۱۲ در یک پیسه دو درم ✦ دارسے بیسے ✦ دانگی ۱۲ ✦ ای مروان ۱۲ ✦ گوی بر دن ای غالب شدن ✦ بسلا کلان ✦ نرمیدی ۱۲

بجود گمان دهندگی کے برد

## قطعه

گرچه روزی از کف خواجه است روزی ده خداست — بر سر روزی خوران جز منتش نیست و منت بهی
نیست جز از کاسه و کفگیر یک رزق را — به که باشد کاسه و کفگیر از منت تهی

**حکایت ۸** از عبدالله بن جعفر (رضی الله عنه) می آرند که روزے عزیمت سفرے کرده بود - در نخلستان قومے را دید فرود آمد و غلام سیاه نگهبان آن درختان بود - آن غلام را دو قرص از خانه آمد - پیش وے سگے ایستاده بود - یک قرص پیش وے انداخت بخورد و دیگرے نیز پیش انداخت آنرا هم بخورد - عبدالله (رضی الله عنه) از وے پرسید که هر روز قوت تو چیست گفت آنچه دیدی! فرمود چرا ویرا بر نفس خود ایثار کردی؟ گفت وے درین زمین ما غریب است چنین گمان می برم که از مسافت دور آمده است و گرسنه است - نخواستم که ویرا گرسنه گذارم - پس گفت امروز چه خواهی خورد؟ گفت روزه خواهم داشت - عبدالله (رضی الله عنه) با خود گفت که همه خلق در سخا مرا ملامت میکنند - و این غلام سخی تر است - پس این غلام را و نخلستان را هم بخرید - غلام را آزاد کرد و نخلستان را بوے بخشید -

## قطعه

نفس سگ را یک دو لقمه نان — بر سگ نفس هر که کرد ایثار
گر بود بنده فی المثل شاید — خواجگان را به بندگیش اقرار

**حکایت ۹** خلیفه بغداد در موکب مرکب حشمت و شوکت خود میراند دیوانه پیش وے رسید و گفت اے خلیفه اعنان کشیده دار که در مدح تو

سه بیت گفته ام * گفت بخوان * خواند خلیفه را خوش آمد * دیوانه چون
آنرا دید گفت مرا سه درم عنایت کن تا روغن و خرما خرم و بسر بخورم * خلیفه فرمان داد
تا بهر بیتے هزار درم بدهند * **قطعه**

چون دل فاقه زور کند بر سخنورے — گر مدح پادشاه سخاور کند رواست
ممدوح چون کریم بود گر ز شعر او — هر بیت را خزانهٔ گوهر دهد سزاست

**حکایت ۱۰** ابراهیم ابن سلیمان ابن عبدالملک گوید که در آن وقت
که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی العباس انتقال یافت و بنی العباس بنی امیه
را میگرفتند و میکشتند من بیرون کوفه بر بام سرائے که بصحرا مشرف بود
نشسته بودم دیدم که علمهائے سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر من
چنین افتاد که آن جماعه بطلب من می آیند از بام فرود آمدم و بکوفه در آمدم
هیچکس را نمی شناختم که پیش وے پنهان شوم * بدر سرائے بزرگ رسیدم
در اندرم دیدم که مردے خوبصورت سواره ایستاده است و جمعے از
غلامان و خادمان گرد او بر آمده * در پیش او آمدم سلام کردم * گفت
تو کیستی و حاجت تو چیست ؟ گفت مردے ام گریخته و از خصم ترسیده
بمنزل تو پناه آورده ام * مرا بمنزل خود در آورد و در حجرهٔ که نزدیک حرم وے
بود بنشاند * چندروز آنجا بودم به بهترین حال * هرچه دوست تر میداشتم
از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بود * از من هیچ نمی پرسید
هر روز یکبار سوار میشد و باز می آمد * یک روز از وے پرسیدم که هر روز ترا می بینم
که سوار می شوی و زود می آئی بچه کار میروی ؟ گفت ابراهیم بن سلیمان پدر مرا

کشته است۔ شنیده ام که پنهان شده است هر روز میروم بامیدِ آنکه شاید که
ویرا بیابم و قصاص پدر از وی بستانم ✤ چون این را شنیدم از ادبارِ خود در تعجب
ماندم که مرا قضا در منزلِ کسے انداخت۔ که طالبِ قتلِ من است ✤ از حیاتِ
خود سیر آمدم۔ آن مرد را نامِ وے و نامِ پدرِ وے پرسیدم۔ دانستم که راست
میگوید ✤ گفتم اے جوانمرد ترا در ذمهٔ من حقوقِ بسیار است واجب است بر من
که بر خصمِ تو دلالت کنم و این راهِ آمد و شد بر تو کوتاه گردانم ✤ ابراهیم ابن
سلیمان منم خونِ پدرِ خود از من بخواه ✤ او از من باور نکرد۔ و گفت از حیاتِ
خود بتنگ آمدی میخواهی که ازین محنت خلاص شوی ✤ گفتم لا واللہ من
او را کشته ام و نشانها گفتم ✤ دانست که راست میگوید ✤ رنگ و بر افروخت و
چشمانِ او سرخ شد۔ زمانے سر در پیش انداخت۔ بعد ازان گفت زود باشد که
به پدر رسی و او خونِ خود از تو خواهد۔ من زینهارے که ترا داده ام باطل نکنم بر خیز
و بیرون رو۔ که بر نفسِ خود ایمن نیستم مبادا که گزندے بتو رسانم ✤ این بگفت
و هزار دینار عطا فرمود۔ بگرفتم و بیرون آمدم ✤ نظم

جوانمرد را جوانمردی بیاموز ز مردانِ جهان مردی بیاموز
درون از کین کین جویان نگهدار زبان از طعنِ بدگویان نگهدار
نکوئی کن بآن کو با تو بد کرد کزان بد رخنه در اقبالِ خود کرد
چو آئینِ نکوکاری کنی ساز نگردد جز بتو آن نیکوئی باز

**حکایت ۱۱** حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریم تر دیدی؟ گفت
بلے۔ روزے بخانهٔ یتیمے فرود آمدم و او ده سر گوسفند داشت فی الحال

ثالث جز حرف استثنا است و مستثنی منه محذوف است
ای بکسے بجز تو
۹۵ فاعلش ضمیر نیست راجع سوے سرداران
۱۲

یک گوسفند را کشت و بپخت و پیش من آورد مرا از قطعهٔ گوشت خوش آمد بخوردم و گفتم والله بس خوش است آن پسر بیرون رفت و یک یک گوسفند را می کشت و آن موضع را می پخت و پیش من می آورد و من از آن آگاه نه چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است پرسیدم که این چیست گفتند وی همه گوسفندان خود را کشت ملامتش کردم که چرا چنین کردی گفت سبحان الله چون ترا خوش آمد چیزی که من مالک آن باشم و در آن بخیلی کنم زشت سیرتی باشد در عرب پس حاتم را پرسیدند که تو او را در مقابلهٔ آن چه دادی گفت سیصد شتر سرخ موی و پانصد گوسفند گفتند پس تو کریم تر باشی گفت هیهات او هر چه داشت داد و من از آنچه داشتم از بسیار اندکی بیش ندادم

قطعه

چون گدایی که نیم نان دارد | تمامی دهد ز خانهٔ خویش
بیشتر زان بود که شاه جهان | بدهد نیمی از خزانهٔ خویش

حکایت ۱۳ اسکندر کریم الطبع را گفتی در زبان بود که بر شخصی سلامتی را نگه کرد وی را احسنت گرا است بگوش رسید پیش رفت اگر در حق من نیکویی شود شکر و حق گزاری می کنم و هر بار شکری گذارم

قطعه

بس قلیل گداران فرستی | که یکبار شکر احسان نگوید
بس اصول که او هر نقشی را | دو چندان شکر احسانش دو گوید

آورده اند که امیر را آن سخن بغایت خوش آمد با خادم گفت که سائل را ده ده دینار بده ⁂ خادم ازین معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادت امیر است سائل را صد دینار داد ⁂ لاجرم احول را از غرابت این احوال انبساطے تمام بر دل طاری شد۔ واین تخلّص بر زبان جاری که زهے حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیرے را لکنت دهد تا روزے فقیرے را مکنت دهد ⁂

قطعه

دو سال تلخ نشاند شراب در دو خم ⁂ که عیش دل شده وقتے ازان شود شیرین
چه گنجها که نهد زیر خاک تا روزے ⁂ بالتفات وے از مسکنت رهد مسکین

شنیدم وقتے احول همیگفت که آنچه من در چشم دارم فلان امیر بر زبان دارد ⁂ یعنی من دو بینم او دو گوید۔ لیکن این صفت در بارهٔ من موجب قدح است۔ و در بارهٔ او موجب مدح ⁂ صاحبدلے حاضر بود تبسّمے کرد که اگر امیر بضرب و طعن تو زبان میگشود ⁂ معلوم میشد که دو گفتی نیز عیب است ⁂ چه در آن وقت بجاے ده دشنام صد دشنام می شنیدی و بجاے ده ضربت صد ضربت می چشیدی ⁂ پس آنچه مایهٔ مدح است سخاوت است نه لکنت ⁂

قطعه

معرفت شایسته باشد ور بود صد عیب نوح ⁂ کے بطاعت جاهلی نوح پیمبر میشود
نام یزدان را اگر چون جا بجا گوید کسے ⁂ در تنش هر ذکر نامے روح دیگر میشود
ور کند نامش مکرر جاهلے از روے جهل ⁂ زو همے بیزاری یزدان اکثر میشود

قطعه

آنرا که گنج معرفت کردگار هست / بے اختیار ذکر خدا سر کند همے
وانرا که نیست معرفت ذکر کردگار / از روے اختیار مکرر کند همے
آن ذکر بهر حق کند این یک ز بهر خلق / کے این و آن خدا بے برابر کند همے

**حکایت ۱۳** طائفۂ افغان وقتے کاشان را غارت کردند خوانها
بردند و خوانها خوردند۔ تا هر کجا جسمے عریان شد و چشمے گریان ٭ قضارا
کاشانیان افغانے را در کاشانه کشتند یکے از اهل آن دیار بر سرش بنالید
و جبهه بر خاک میمالید ٭ یکے گفتش اے برادر سیرت عاقلان آنست
که بر دوست نالند نه بر دشمن۔ نه این از آن طائفه است که هیچ زنده ٭ بر تن
هیچ زنده نگذاشتند و هر کجا نانے و خوانے را دیدند نان را خوردند۔
و خوان را بردند ٭ **قطعه**

قومے بکین دلیرتر از شیر جان شکار / خیلے بخون حریص تر از گرگ ناگهان
در چشم خام شان کمانان پیل و هراس ق / وز نوک تیغ شان که از آن شیر در فغان
از بسکه خسته بسته گرانبار شد زمین / از بسکه کشته پشته بر نهار شد زمان

**قطعه**

نه توشے بماند اندر تن نه هوشے بماند اندر سر / نه آبے بماند بر عارض نه تابے بماند در پیکر
سفیهان آنچنان بردند خوان پیر پیشانرا / که نے مے ماند نے مینا نه ساقی ماند نے ساغر

گفت اے رفیق حق بانست۔ لیکن چون من دشمن را بدین حال بینم
دوست دارم ٭ **قطعه**

نفس اماره تو دشمن تست / چون شود کشته دوست گردد دوست

تنِ تو پوست هست و جان تو مغز　　مغزت از آرزو ست اشکن پوست

## حکایت ۱۴ منظومه

سائلی هرچه میگرفت از غیر　　بدل کردی بدیگران بی خیر
گفت با وی کسی کہ این فن چیست　　خود گرفتن کدام و دادن چیست
گفت من شمع مجلس افروزم　　خویشتن بهر غیر میسوزم
هم تو این شیوه جوی قاآنی　　تا دل از حبِّ مال برهانی
زر و دینار چیست در رهِ یار　　کوشش تا جان و دل کنی ایثار

## حکایت ۱۵

آورده اند کہ یکی از بزرگان را کہ ودیعت حیات بموکل اجل سپرده بود و رخت ازین مرحلهٔ فانی بسرای جاودانی برده. در خواب دیدند. و از حالتیکه بعد وفات وی را واقع شده بود پرسیدند. فرمود کہ مدتی در شکنجهٔ عذاب گرفتار بودم. و در چنگال عقاب عقوبت میفرسودم ناگاه پروانهٔ نجات از دیوان کرم الٰهی برسید و حق سبحانه گناهان مرا بیامرزید. سائل از روی استفسار نمود کہ هیچ دانستی کہ سبب آمرزش چه بود و بچه وسیلت صورت خلاصی رو نمود. جواب داد کہ آرسی در بیابانی رباطی ساخته بودم. مگر درویشی در گرمگاهِ روز بسایهٔ آن رباط پناه آورده و زمانی استراحت کرده. چون مشقتش براحت مبدل گشته بود از روی نیاز زبان بدعا کشاده و بر وی چه گفته. کہ خدایا بانیِ این موضع را بیامرز. فی الحال تیر دعای او بر نشانهٔ اجابت رسیده مرا بیامرزید و از حضرهٔ جحیم بروضهٔ نعیم رسانید. فرد

ہرچند بر دوے کار در ہے نگرم نیکی ست اگر نیک ست گر بد ہمہ ہیچ

حکایت ۱۶ در اخبار آمدہ - کہ خسرو پرویز را سپہ سالارے بود بلشکر کشتی و دشمن کشی معروف و مذکور - و بمتانت رائے و قوت عزم در اطراف مملکت موصوف و مشہور - مقرب بملک و عمدۂ ممالک بود وے - و خسرو پرویز از صولت و عدد ول نمودے ۔ بیت

از تازه باد گلشن خسروی بباز وے او پشت دولت قوی

وقتے صاحب خبران بسمع ملک رسانیدند - کہ سپہ سالار شما از جادۂ فرمانبرداری انحراف خواہد ورزید - و بسبیل عناد و عصیان و طریق سرکشی و طغیان سلوک خواہد داشت - پیش از ان کہ صورت از قوۃ بفعل آید - تدارک آن اشتغال باید نمود ۔ فرد

علاج واقعہ پیش از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

خسرو ازین خبر اندیشہ مند شد - و گفت اگر او عنان عزیمت از روے مخالفت بطرفے از اطراف مملکت بگرداند بسیارے از اعیان لشکر و سران سپاه با او راه موافقت پیش گیرند ۔ و ممکن کہ از آوازۂ باغی شدن او قصورے در ارکان ملک پدید آید - و از دبدبۂ طاغی گشتن او فتورے بقواعد سلطنت راه یابد ۔ بیت

مباد اہر آرد چنین سر کہ در ملک پیدا شود شور و شر

پس با خواص دولت و مشیران مملکت درین باب مشاورت فرمود ۔ رائے ہمگنان بران متفق شد کہ او را بند باید کرد ۔ خسرو بر حسن تدبیر

ایشان آفرین کرد۔ روزے دیگر آن اسیر را طلب کرده بوضعے بالا تراز معهود او بنشاند و ذکر محامد و مفاخر و سیرتهاے ستوده و خصلتهاے پسندیدهٔ او بر زبان راند۔ و از نفائس خزائن و نقود و دفائن خویش زیاده از استحقاق وے عطا فرمود۔ پیشران نیکو راے که صلاح و صواب در بند کردن او دیده بودند در محل فرصت عرضه داشتند۔ که سبب تخلف از مقرر عزیمت همایون چه بود۔ پادشاه تبسم فرموده گفت۔ من راے شما را خلاف نکردم و از عزم خود انحراف نورزیدم۔ شما گفته بودید۔ که او را بند باید کرد۔ من خواستم که او را بمحکم ترین بندے مقید سازم۔ هیچ قیدے قوی تر از بند احسان ندیدم۔ و دیگر تامل کردم که محل هر قید عضوے معین ست۔ و بندے که بر یک عضو افتد پیدا ست که چه نوع بندے باشد۔ خواستم که بند بر دلش نهم۔ که دل سلطان است و اعضا و جوارح خدم و حشم او یند۔ و چون اصل بقیدے مقید گردد۔ هر آئینه تمام اعضا و جوارح که تبع او یند بسته گردند۔ و دیگر بند آهنین بر هر عضو که نهند بسوهان سوده گردد۔ و بنای کرم و احسان که بر دل نهند هیچ چیز فرسوده نگردد۔ و در امثال آمده۔ که مرغ وحشی را بدام مقید توان کرد و آدمی را باحسان و انعام۔

## مثنوی

کرم پیشه کن کآدمی زاده صید | باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن به بند | که نتوان بریدن به تیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود | نیاید دگر خبث ازو در وجود

**حکایت ۱۷** آورده اند۔ که چون آوازهٔ جوانمردی حاتم جزیرهٔ عرب را

تا دار الملکِ یمن فرو گرفت۔ وصیتِ سخاوتِ او بولایتِ شام و مملکتِ روم
رسید۔ والی شام و حاکمِ یمن و پادشاهِ روم بعداوتِ او برخاستند؛
چه هر یک از ایشان دعوی سخاوت کردندے و لافِ جوانمردی زدندے؛
و ذکرِ حاتم بر زبانِ اهلِ زمان بیشتر جاری می بود و غلغلهٔ کرم و جود وے در همه
اطراف سائر و ساری؛ **شعر**

ابر دریا دل ز دستِ جود او در انفعال — مالِ عالم زیرِ پائے همت و پامال

پس هر یک از ایشان با او بطریقه سلوک کردند؛ اولاً والی شام خواست که او را
بیازماید؛ کس فرستاد و از وے صد شتر سرخ موے سیاه چشم بلند کوهان
طلبید و مثلِ آن شتر در وادیِ عرب نادر باشد و اگر یافت شود بسیار گران بها
بود؛ و فی الواقع در آنوقت این نوع شتر در رمهٔ حاتم نبود؛ چون کسِ بادشاه
شام بحاتم رسید و پیغامِ والی گذرانید۔ حاتم دستِ قبول بر سینه نهاد و در
جوابِ آن سمعاً و طاعةً بر زبان راند؛ **فرد**

هر چه امر شود چاکریم دولت خواه — هر چه حکم رود بنده ایم و خدمتگار

پس ایلچی را بمنزلِ نیکو فرود آورده اسبابِ ضیافت چنانچه فراخورِ حالِ او
بود مهیا گردانید و بفرمود۔ تا در قبائلِ عرب منادی کردند که هر که مثلِ این شترے
بیاورد بهائے تمام از و بخرم و بمیعادِ دو ماه بها بدو رسانم؛ حاصلِ کلام
بدین طریق صد شتر قرض کرده بسلطانِ شام فرستاد؛ چون ملکِ شام برین حال
اطلاع یافت۔ انگشتِ تعجب بدندانِ تحیر گرفته فرمود۔ که ما این اعرابی را می آزمودیم و خود را
بواسطهٔ ما در قرض انداخت؛ پس همان شتر را بتمام مضر شام بار کرده بدستِ همان ایلچی

بازگردانید ✤ وچون شتران را نزد حاتم آوردند باز بفرمود تا منادی کردند که هر که شترے
بمن داده بیاید وهمان شتر خود را با آنچه بار دارد بگیرد وببرد ✤ پس آن صد شتر را با بار بخداوندان
داد وهیچ چیز برائے خود باز نگرفت ✤ خبر بسلطان شام رسید گفت این همه
مروّت نه از حد آدمی زاد است وسخاوت حاتم را مسلّم است ✤ فرد

آوازهٔ سخاوت واحسانِ حاتمی ✤ آخر در جهان بپیش بر نیامده است

## حکایت ۱۸ دیگر

عظیم الروم که اورا هرقل گفتندے چون دبدبهٔ
جودِ حاتم شنید تفحص اخبار وتجسس احوال وے گشت ✤ بسمعِ وے
رسانیدند که حاتم مرکبے دارد بادپاے وبارگی جهان پیماے چون
تیرِ خدنگ زود رو وچون عمر گرامی زود رو ✤ اسپے بگرم روی با آتش
دم مشابهت زده واز تیزگامی با باد طریقِ همراهی سپرده ✤ قطعه

چو اشکِ عاشقان گلگون وخوش رو ✤ جهان پیما تر از شبدیزِ خسرو
بوقتِ حمله برق آسا جهنده ✤ بگاهِ پویه چون صرصر رونده

قیصر وزیرِ خود را گفت که خبرِ سخاوتِ حاتم در عرب وعجم فاش شده
وصیتِ جوانمردی ومروّتش از قاف تا قاف فرو گرفته ومن شنوده ام
که بدین صفت اسپے دارد میخواهم که نقد اورا بر محکِ اعتبار بیازمایم و
صورتِ دعوی اورا در محکمهٔ معنی امتحان نمایم وکس از پئے آن مرکب
بقبیلهٔ طے فرستم ✤ مثنوی

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد ✤ بخواهم گر او مکرمت کرد وداد
بدانم که در وے شکوهِ مهی است ✤ وگر رد کند بانگِ طبلِ تهی است

پس ایلچی بجهت آن مرکب با تحف و هدایا که لائق حاتم بود فرستاد + و اندک زمانے آن رسول ملک روم بقبیلۂ طے رسیده در حوالی و منازل حاتم نزول نمود + قضارا بمقارن رسیدن ایلچی ابرے پدید آمد و باران برف باریدن گرفت + حاتم مهمان را دلداری نموده بمنزلِ شایسته فرود آورد و فی الحال بفرمود. تا آن اسپ را بکشتند و طعامے مهیا کرده نزد مهمان آوردند + بعد از فراغتِ طعام اسبابِ استراحت مهیا ساخته. حاتم از خیمه بیرون رفت + و آنشب از هیچ نوعے سخنے نگذشت + علی الصباح که حاتم بعذر خواهی آمد. ایلچی منشورِ قیصر با هدایا که فرستاده بود. بحاتم نمود + چون حاتم بر مضمونِ آن اطلاع یافت بغایت اندیشه مند گشت + ایلچی بفراست اثرِ ملالت بر جبینِ حاتم مشاهده فرموده گفت اے جوانمرد! اگر در دادن اسپ مضایقه داری. از جانبِ ما نیز چندان مبالغه نیست + حاتم جواب داد. که مرا ازین جنس اسپ اگر هزار باشد و کمتر کسے از اهلِ روزگار از من طلبد هیچ وجه مضایقه در حیزِ تصورِ من نیاید خصوصاً سلطانِ عظیم الشان مرا بطلب یک اسپ مفتخر ساخته و بجهت این چیز دهی خدمت رسول بزرگ ارسال نموده + اندیشهٔ من از تحیر است و تفکر من از غایت تحسر که چرا زود تر خبر نیافتم. تا آن اسپ را تلف نکردے + مثنوی

| | |
|---|---|
| من آن باد رفتار دلدل شتاب | ز مهر شما دوش کردم کباب |
| که بد ظلمت ابر از پیش و پس | بسوئے برهمه نمیافت کس |
| بنوعے دگر روے ورا هم نبود | جز آن بر در بارگاهم نبود |

مروت ندیدم در آئین خویش
کہ مہمان بخسپید دل از فاقہ ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش
دگر مرکب نامور گو مباش

پس اسپان تازی و تبرکات حجازی جہت سلطان یمن فرستاد۔ و رسول را نیز از تحف ہائے آں دیار بہرہ مند ساختہ بخوبترو جہے روانہ کرد۔ چون ایلچی آمد قیصر از فحواے حال خبر یافت۔ وصفت انصاف پیش آوردہ۔ گفت کہ آئین مروت و قاعدہ فتوت حاتم را مسلم است۔ قطعہ

توان گفت کامروز نبود بعالم
بجز و شہر یار دیار مروت
ز روے جوانمردی و مہربانی
بر و ختم شد کار و بار فتوت

## حکایت ۱۹

دیگر حاکم یمن بادشاہے بود۔ صفت کرم و سخاوت برو غالب و خصلت احسان و مروت برو مستولی۔ ہموارہ موائد انعام برای خاص و عام نہادہ۔ و خوائد اکرامش بجہت محتاجان و درماندگان آمادہ۔ بیت

چو دست جود و بخشش بر کشادے
زعالم رسم خواہش بر فتادے

میخواست کہ جز نام کرم او بر زبانہا مذکور نشود۔ و غیر از صفت جود و سخاے او در اطراف عالم مشہور نگردد۔ و بدین سبب ہرکہ پیش او صفت حاتم کردے آتش غضبش اشتغال نمودہ باید اے وے مشغول گشتے و گفتے کہ حاتم مردے صحرا نشین است از جملہ رعیت ولایت من۔ نہ او را رتبہ مملکت داری و نہ منصب فرمانروائی نہ قوت جہانگیری و نہ بازوے کشور کشائی۔ شعر

نہ او را خزانہ است و نہ تخت و تاج
نہ باخیش کسے میدہد نیز خراج

پیدا است کہ از دست او چہ کرم آید؟ و باسپ و شتر و گوسفندے چند کہ دارد

چہ مقدار کرم نماید + من آنچہ در سالے حاصل حاتم باشد۔ در روزے بسائل بدہم۔ وصد برابر خوان او در یک چاشت پیش مہمان می نہم +

مصرعہ ببین تفاوت رہ از کجاست تا بکجا

القصہ ملک یمن روزے جشنے عظیم ساختہ بود و طرح دعوتے بادشاہانہ انداختہ تمام روز چون آفتاب بزر بخشی مشغول بود و مانند ابر بگوہر فشانی اشتغال می نمود + ناگاہ در اثنائے این حال بیت

در ذکر حاتم کسے باز کرد دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

ملک ازان برنجید و عرق حسدش در حرکت آمدہ با خود اندیشہ کرد کہ ہیچگونہ زبان اہل زمان از ذکر حاتم خاموش نیست۔ وصفت نکوکاری و مہمانداری او بر دل مردمان فراموش نے + پس ہمان بہتر کہ بدستیاری ملاح فکر کشتی عمر اورا در غرقاب فنا افگنم و بمدد گاری وستاد اندیشہ رقم نام اورا از لوح زندگانی محو کنم +

بیت

کہ تا ہست حاتم در ایام من بہ نیکی نخواہد شدن نام من

در پاے تخت او عیار پیشہ بود کہ برائے یکدرم صد خون ناحق را میان بربستے و بامید اندک فائدہ شیشۂ دل بسیار کسان را بسنگ جفا شکستے +

بیت

چو چشم نازنینان بود خون ریز چو زلف خوبرویان فتنہ انگیز

القصہ شاہ یمن اورا طلبیدہ بمواعید خسروانہ مستظہر ساختہ بران آورد کہ خود را بقبیلۂ بنی طے رساند و بہر حیلہ کہ داند۔ و بہر شعبدہ کہ تواند۔ حاتم را نیست

زر بخشی و گوہر فشانی بچیزے دادن
صد درم ۱۲
ملاح فکر کشتی
ملاح استاد اندیشہ
و لوح زندگانی
نام او بافاعدہ تشبیہی ۱۲
برائے
شیشۂ دل و سنگ جفا بافاعدہ تشبیہی ۱۱

ونابود گرداند* عیار متعهد قتل حاتم شده متوجه قبیله طے گشت۔ وبعد از مدتے بدان سرمنزل رسید* تا جوانے خوشخوے نیکوروے کہ سیماے بزرگی از جبہہ او تابان وفرفرخندگی در ناصیہ او درخشان بود۔ ملاقات کرد* جوان از روے مہربانی وشیرین زبانی او را پرسش کرم نمودہ پرسید کہ از کجا می آئی وبکجا میروی* عیار پیشہ جواب داد۔ کہ از یمن می آیم وعزیمت شام دارم* جوان التماس نمود۔ یک امشب بقدم کرم وثاق مرا مشرف ساز تا ما حضرے کہ باشد بنظر شریف رسانم وبدین تلطف کلبہ مرا بنور حضور خود بیارائی منت دار شوم* مصرع

زود در آے وشبستان ما منور کن* آن عیار بخوشخوئی ودلجوئی بستہ آنجوان شدہ روے بمنزل وے نہاد* وازان جوان رسم ضیافت وشرط مہمانداری بر وجہے تقدیم افتاد کہ ہرگز آن عیار را در خاطر خطور نکردہ بود۔ ودر ضمیر او نگذشتہ* میزبان لحظہ بلحظہ تکلفے دیگر مینمود۔ ومطعومات گوناگون ومشروبات رنگارنگ ترتیب میفرمود* بیت

ہر نفسے بر سر خوانش نگر　　خوردنی خوب تر از یک دگر

ومہمان ساعت بساعت بدل آنجوان را تحسین میکرد وبزبان ثنا وآفرین او میگفت* بیت

تبارک اللہ ازین مردمی وخوشخوئی　　گذشتہ زہمہ نیکوان بہ نیکوئی

برین منوال تا شب تیرہ بپایان رسید وصبح روشن روے از افق مشرق آغاز طلوع کرد* مہمان بادیدہ ہاے گریان وداع میزبان را میان دربستہ و

بزبانِ نیاز مضمونِ این بیتِ جگر سوز دل گداز ادا میکرد۔ **بیت**

دلم میسوزد از داغ جدائی چه بودے گر نبودے آشنائی

جوان بمبالغہ بسیار درخواست میکرد۔ کہ دو سہ روزے اینجا اقامت نمائی۔ و مردِ عیار بانواع عذرہا متمسک شده میگفت۔ **بیت**

نیارم شد الحمدللہ اینجا مقیم کہ در پیش دارم مہمے عظیم

جوان گفت مرا تشریفِ مجربیت ارزانی دار۔ و مہمے کہ ہست با من درمیان آر۔ شاید کہ مددے توانم کرد۔ و ہمراہی بجائے توانم آورد۔ مہمان چون دلنوازی و جوانمردی از وے مشاہدہ کردہ بود۔ با خود تامل نمود۔ کہ این مہم کلی کہ مرا در پیش است بے امدادِ چنین یارے و بے دستیارے ازین گونہ مددگارے سرانجام نخواہد یافت۔ کہ مردے با مروت کارساز و دلجوے و غریب نواز ست۔ ہیچ بہ ازان نیست کہ پردہ از روے کار بردارم و او را یار و محرم خود ساختہ و بساختن آن مہم آرم۔ **نظم**

یک گل مقصود درین بوستان چیدہ نشد بے مددِ دوستان

دامنِ یارے اگر افتد بدست فارغ و آزادہ توانی نشست

کارِ تو از یار مکمل شود مشکلت از ہمنفسان حل شود

پس اول جوان را بجہت اخفاے آن مہم سوگند داد۔ بعد از مبالغہ بسیار و تاکید بیشمار سرِ خود را با او درمیان نہاد۔ و گفت شنودہ ام کہ درین نواحی حاتم نام کسے ہست۔ کہ لافِ جوانمردی میزند و دعویِ احسان و مردم نوازی میکند۔ شاہ یمن را ظاہر از و دغدغہ در دل و خدشہ در خاطر پدید آمدہ۔

تمنّا: خواہش یعنی
سرشت: بنا
مجربیت: تجربہ
مہمے: کام ضروری
تمامت: تمام
دستیارے: مددگار
کارساز
غریب نواز
ساختن: تیار کرنا
شنودہ ام: سنا ہے

ومن مردے پریشان روزگارم و معاشِ من از وزدی و عیاری میگذرد۔ درینولا سلطان ولایتِ یمن مرا طلبیده و وعدهٔ مال و متاع فراوان فرموده۔ بشرطِ آنکه حاتم را پیدا کرده بقتل آرم و سرِ او را بتحفه پیشِ ملک برم و من بضرورتِ وجه معیشت این صورت را قبول کرده بدین قبیله آمده ام۔ نه حاتم را می شناسم و نه راه بمنزل او می برم۔ از درویش پروری و غریب نوازی تو عجیب و غریب نباشد که حاتم را بمن نمائی۔ و در قتل او شرطِ مددگاری بجاے آری۔ تا من از عهدهٔ عهدے که کرده ام بیرون آمده باشم۔ و بدولتِ نوازمواعیدِ شاه یمن بهره مند گردم۔ جوان این سخنان را استماع نموده۔ بیت

بخندید و گفتا که حاتم منم سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

اے مهمان! برخیز و پیش از آنکه متعلقانِ من خبردار گردند۔ سر من بردار و بسر خود گیر۔ تا مقصودِ شاه یمن حاصل و مرادِ تو نیز میسر گردد۔ بیت

چو حاتم بآزادگی سر نهاد جوان را برآمد خروش از نهاد

عیار فی الحال پیشِ حاتم بر زمین افتاد و بوسه بر دست و پاے وے میداد و میگفت۔ نظم

اگر من گلے بر وجودت زنم نه مردم که در کیشِ مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت وز انجا طریق یمن بر گرفت

حاتم اسبابِ راه او از زاد و راحله تهیه نموده او را گسیل کرد۔ و عیار پیشه بعد از قطع راه چون پیشِ بادشاه آمد صورت حال بعرض رسانید۔

ملک یمن از روے کرم طبعی منصف شد و از راه آزادگی و جوانمردی معترف گشت که کرمے درین مرتبه حد هیچکس از عالمیان نیست - و سخاوتے بدین مثابه مقدور هیچیک از آدمیان نه ؛ بیت

هست جوانمرد درم صد هزار ‌ ‌ ‌ کار چو با جان فتد آنجاست کار

**حکایت ۲۰** آورده اند که سلطان محمود باغے ساخت چون روضهٔ رضوان دلکشا و مانند فردوس برین بهجت افزا ؛ از نزهت و صفا چون بوستان بهشت تازه و خرم - و از غایت طراوت و نزهت رشک گلستان ارم ؛ **نظم**

نسیم گل شگفته بر اطراف باغ ‌ ‌ ‌ برافروخته هر یکے چون چراغ

ریاحین دمیده بر اطراف جوے ‌ ‌ ‌ صبا عطر بیز و هوا مشکبوے

درختش ز طوبے دلاویز تر ‌ ‌ ‌ گیاهش ز سوسن زبان تیز تر

و پدر خود ناصر الدین سبکتگین را ضیافتے کرد - که خوانسالار فلک بزمے بدان زیبائی ندیده بود و گوش زمان بساطے بدان آرایش نشنیده ؛ طعامهاے لذیذ که از موائد خلد برین نشان میداد حاضر کرد ؛ شربتهاے خوشگوار که از حلاوت ذوق شراب طهور حکایت میکرد بنظر آورد ؛ **مثنوی**

ابا هاے نوشین عنبر سرشت ‌ ‌ ‌ خبر داد از خوردهاے بهشت

ز مرغان فربه تو گوئی بساط ‌ ‌ ‌ برآورده پر مرغ وار از نشاط

ز لوزینها و ز حلواے تر ‌ ‌ ‌ به تنگ آمده تنگهاے شکر

پس از فراغت طعام پسر از پدر پرسید که این توقع در نظر انور چه نوع می نماید ؛ ناصر الدین گفت جان پدر این باغ عظیم زیبا و روضهٔ بغایت دلکشا است -

له باضافت مقلوبه اے زبان یعنی ۱۲

له خوانسالار فلک باضافت تشبیهی و گوش زمان باضافت استعاره ۱۲

له یعنی ازین باغ ۱۲

له اے موعود ندا محذوف است ۱۲

اما از ارکانِ دولت و ملازمانِ حضرت ما ہر کس نخواہد مثل این تواند ساخت +
بادشاہان را باید کہ باغ چنان سازند۔ کہ دیگرے را مثل آن باغ میسر نشود
و میوہاے آن در ہیچ بوستان بدست نیاید + سلطان فرمود کہ آن کدام
باغ تواند بود + جواب داد۔ کہ آن نہال تربیت و احسان در بوستان فضلا و حکما و
شعرا نشاندن + تا ثمرۂ حاصل کنی کہ سردی زمستان و گرمی تابستان
دران تصرف نتوان کرد +

**حکایت ۱۳** گویند ملک صالح از ملوکِ شام شبہا با یک غلام بیرون
آمدے و در مساجد و مقابر و مزارات بگشتے و احوال ہر کس تفحص نمودے
شبے در زمستان میگشت۔ بمسجدے رسید۔ درویشے را دید۔ کہ از برہنگی
میلرزید و میگفت۔ الٰہی بادشاہانِ دنیا نعمت ترا سرمایہ حظوظِ نفس و ہوا
ساختہ اند۔ و از احوال ضعیفان و محتاجان غافل شدہ۔ اگر ایشان فرداے
قیامت در بہشت خواہند بود۔ بعزت و جلالِ تو کہ قدم در بہشت نخواہم
نہاد + ملک صالح این سخن را استماع فرمودہ بمسجد در آمد و جامہ با بدرۂ
درم پیش درویش نہادہ بگریست و گفت۔ شنیدہ ام کہ درویشان
بادشاہانِ بہشت خواہند بود۔ امروز کہ ما بادشاہیم با شما از در صلح در آئیم
فردا کہ شما بادشاہ باشید در خصومت بر ما مکشائید و نظر حمایت از ما باز مگیرید +

**مثنوی**

من امروز کردم در صلح باز
تو فردا بر ویم مکن در فراز
من آن کس نیم کز غرور و حشم
ز بیچارگان روے درہم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت — که ناسازگاری رود در بهشت

**حکایت ۲۲** در تواریخ مسطور ست که در کرمان ملکی بود بغایت سخی و مهماندار پیوسته در مهمان خانهٔ او کشاده بود۔ و خوانِ احسان او برای خاص و عام نهاده ٭ هر که بشهر او آمدی بر سفرهٔ کرم او نان خوردی و تا دران شهر بودی وظیفهٔ چاشت و راتبهٔ شام از ضیافت خانهٔ وی بردی ٭ وقتی عضدالدوله لشکر کشیده قصدِ تسخیرِ ولایتِ او کرد ٭ ملک طاقتِ حربِ وی نداشت بحصار درآمد هر روز لشکرِ عضدالدوله بدرِ حصار آمدی۔ و جنگ سخت کردندی و هر شب ملکِ کرمان آن مقدارِ طعام که لشکرِ عضد را کفایت بودی فرستادی ٭ عضد پیغام داد که روز حرب کردن و شب نان دادن چه معنی دارد؟ جواب فرستاد که جنگ کردن اظهار مردیست و نان دادن وظیفهٔ مردمی۔ ایشان اگرچه دشمن اند۔ اما غریبِ شهر و ولایتِ من اند۔ از مروت نباشد که ایشان در منزلِ من نانِ خود خورند ٭ عضدالدوله بگریست و گفت کسی را که چندین مروت باشد با وی حرب کردن از بیمروتی است ٭ لشکر باز گردانید و تعرض بایشان نکرد ٭

**فرد**

مردمی کن بجای دشمن و دوست — کز مروت زیان نکرد کسی

**حکایت ۲۳** آورده اند که یکی از امرا مبلغی مال در ذمهٔ کسی داشت و آنکس ورا داسی آن مماطلت می نمود ٭ او را بمحصل سپرد که آن مال از وی بستاند ٭ محصل او را بخانهٔ خود برده تشدد می نمود۔

آنکس تتصرعے هرچه تمامتر التماس کرد که مرا نزد امیر ببر که سخنے واجب العرض دارم. بخدمت وے تقریر کنم. محصل را ببرد و رحم آمد بخانهٔ امیر درود. قضارا خوان کشیده بودند محصل بر سر خوان بنشست و آن مرد را نیز باخود بر سر خوان نشانید. چون طعام خورده شد. امیر را چشم بر آنکس افتاد. محصل را گفت چون این مرد مهمان ما شد و از خوان ما نان تناول نمود او را رنجانیدن مروت نباشد. من آن مال را بوے بخشیدم. بگذار تا برود.

## قطعه

اندر آئین میهمان داری — حرمت میهمان بباید داشت

بر لب جویبار مهمانے — جز نهال کرم نشاید کاشت

## حکایت ۴۳

آورده اند که شخصے خانهٔ شخصے بکرایه ستانده بود و روزے چند آنجا بسر برده ناگاه از ان خانه بیرون رفت و از ان شهر سفر کرده بولایت دیگر افتاد. و آنجا بمنصب وزارت رسید. آن فقیر که خانه بدو کرایه داده بود بر خاست و روے بخدمت او نهاده چون بدان شهر رسید از گرد راه روے ببارگاه وزیر آورد. تا برسید. خواست که ببارگاه درآید حاجبے استاده بود. گفت چه کسی و بچه جرأت بدین بارگاه در می آئی؟ گفت آشنای وزیرم مرا آشنائی بدین گستاخی می آرد. حاجب پرسید که چه آشنائی داری با وے؟ گفت وقتے خانه بکرایه داده بودم حالا آمده ام تا نظرے در کار من کند و مرا از حضیض ذلت بذروهٔ عزت و حرمت برآرد. حاجب بخندید و گفت اے بیچاره تو مرد نادان بودهٔ این سهل وسیله ایست که خانه بکرایه داده بودم. این احمقے

تصور کردہ و آمدہ کہ حق گذاری این را علاقی یابی۔ برو سر خویش گیر دست مهمی دیگر در پیش ٭ قضارا وزیر از پس پردہ این گفت و شنید استماع نمود حاجب را طلبیدہ گفت باکہ سخن میگفتی ٭ گفت مردے آمدہ کہ من آشنائے وزیر ام وقتے خانہ بکرایہ بدو دادہ ام من او را ملامت میکردم کہ این سخن مگوئے بچنین سهل وسیلہ قرب وزیر مجوئے۔ و توقع التفات و انعام مدار ٭ وزیر گفت غلط کردی برو و او را بیار کہ آشنائے قدیم منست و حقوق خدمت دارد ٭ حاجب برفت و او را در آورد ٭ وزیر او را تعظیم بسیار کرد و دلنوازی بیشمار بجا آورد۔ و احوال عیال و اطفال وے پرسید و برائے ہریک تحفہ و تبرکے بزرگانہ ترتیب داد و او را دوستکام و بامراد تمام بمنزل و مقام باز گردانید ٭ **مثنوی**

سهل مدان صحبت دیرینہ را ٭ تو زدہ از مہر و وفا سینہ را

یاد کن از خدمت یاران پیش ٭ روئے مگردان ز رفیقان خویش

**حکایت ۲۵** آوردہ اند۔ کہ عبد اللہ طاہر بار عام دادہ بود و ارباب حاجات مرادات خود عرض میکردند۔ و با حصول مراد مراجعت می نمودند ٭ شخصے در آمد کہ اے امیر مرا بر تو ہم حق نعمت است و ہم حق خدمت توقع دارم۔ کہ ہر دو حق را رعایت کنی۔ و مرا از در کہ مخول بدرجہ قبول رسانی ٭ عبد اللہ طاہر گفت۔ حق نعمت کدام است ؟ گفت فلان روز در بغداد با کوکبہ دولت بر در خانہ من گذر میکردی من بدر خانہ خود آب زدم تا گرد بر جامہ تو نہ نشیند ٭ نعمت آن آب است کہ برائے تو بر خاک

ریختہ ام و حقِ آن ہیچو اہسم ✦ **بیت**

کسے کو بر تو دارد حق آبے ۔ فراموشش مکن در ہیچ بابے

عبد اللہ پرسید کہ حق خدمت کدام است ؟ گفت در آن محل کہ سوار میشدی من بدیدم و باز وے ترا اگر فتم تا سوار شدی ✦ امیر گفت راست میگوئی ہر دو حق تو ثابت است۔ پس او را تربیت تمام داد ✦ **نظم**

بزرگانے کہ اہل اقتدار اند ۔ ہمہ مسکین نواز و حق گذار اند

ز جامِ جاہ بیہوشی نہ نیکوست ۔ زیہر آنان فراموشی نہ نیکوست

اساس مکرمت بر حق شناسی است ۔ بصورت ناشناسی ناسپاسی است

**حکایت ۲۶** وقتے در قبیلۂ اعرابی قحط افتاد و بضرورت جہت تحصیل توشہ از وطن مالوف و مسکن معہود بیرون آمدہ ✦ چون از شور ستان در گذشت۔ گذرش بر موضعے افتاد کہ خاکِ پاکش صالح زراعت بود غدیرے دید مقدارے آب باران درو جمع شدہ و ہبوب ریاح خس و خاشاک از و دور ساختہ ✦ آبے در غایت صفا و لطافت بنظر وے در آمد ✦ عرب ہیچ بار آب بر روے زمین ندیدہ بود متعجب شد و پیش آمدہ قدرے ازان آب بچشید۔ در مذاقش بسے شیرین و خوشگوار نمود ✦ با خود گفت کہ من شنیدہ ام کہ حق سبحانہ تعالیٰ در بہشت آبے دارد شیرین کہ طعم آن متغیر نگردد۔ چنانچہ در قرآن آمدہ۔ فِیْہَا اَنْھٰرٌ مِّنْ مَّآءٍ غَیْرِ اٰسِنٍ اگر غلط نکنم حق تعالیٰ بر فقر و فاقہ من بخشودہ بمزد گرسنگی و بیچارگی من این آب از بہشت بدنیا فرستادہ

حالا مصلحت در آن است که قدرے ازین آب برداشته نزد خلیفه روزگار برم و او هر آئینه در مقابلهٔ این خدمت دربارهٔ من احسانے فرماید و من واهل بیت من ببرکتِ انعام خلیفه از قحط باز رهیم ✣ پس مشکے که همراه داشت از آن آب پر ساخته راه بغداد پر سید - و روے بدار الخلافت نهاد ✣ هنوز میان اعرابی و بغداد مسافتے مانده بود - که کوکبهٔ حشمت و دبدبهٔ عظمتِ مامون رسید ✣ اعرابی معلوم کرد که این خلیفه است و عزم شکار دارد فی الحال بر سرِ راه آمد - و زبان بدعاگوئی و ثنا خوانی بکشاد ✣ مامون بدو متوجه شده پرسید - که اے اعرابی! از کجا می آئی ✣ گفت از فلان بادیه که اهل آن بغصهٔ قحط و بلاے غلا در مانده اند ✣ گفت بکجا میروی؟ گفت بدرگاهِ تو آمده ام و دستِ تهی نیستم - بلکه تحفه دارم و هدیه آورده ام - که دستِ آرزوے هیچکس بدامنِ وصالِ او نرسیده و دیدهٔ تمناے هیچ مخلوقے جلوهٔ جمالِ او ندیده ✣ خلیفه متعجب شده و گفت بیار تا چه آوردی؟ اعرابی مشک پیش آورد و گفت هٰذَا مَاءُ الْجَنَّةِ این آب بهشت است - که درین عالم کسے ندیده و نچشیده ✣

## بیت

آب مگو شیرهٔ شاخِ نبات ‌ ‌ ‌ ‌ در مزه همشیرهٔ آبِ حیات

مامون رکابدار را فرمود - تا قدرے ازان آب بزودی آورد ✣ آبے بود متغیر اللون و کریه الرائحه و سوهیت مشک اعرابی در روے اثر کرده و رنگ و بوے آن تغیرے عجیب یافته ✣ خلیفه قدرے ازان بچشید و

و بغر است دریافت که صورت واقعه چیست؟ شرم کرم رخصت نداد که پرده از روی کار وی بردارد. گفت ای اعرابی! راست گفتی این عجب آبی لطیف و شربتی غریب است این را بهر کس نتوان داد ✤ پس رکابدار را فرمود تا قدح آب را در مطهرهٔ خاصه ریخته و مشک را در زاویه انداخته و در محافظت آن آب مبالغه زیاده از حد نمود ✤ پس روی با عرابی کرد که یَا وَجْهَ الْعَرَبِ تحفهٔ زیبا و تبرکی پسندیده آورده. حاجتِ تو چیست و چه مدعا داری؟ ✤ گفت یَا خَلِیْفَةَ الْمُسْلِمِیْنَ مردم من از فاقه و بینوائی در معرض تلف اند. امید بفضل خدا دارم و بکرم تو ✤ خلیفه فرمود تا هزار دینار حاضر کردند. و گفت ای اعرابی این زرها بگیر و از همین جا بازگرد و روی بوطنِ خود نه ✤ اعرابی زر گرفته فی الفور بازگشت ✤ یکی از خواص پرسید که حکمت درین چه بود؟ که ازین آب کسی را نچشانیدی و اعرابی را ازهمین موضع بازگردانیدی ✤ مامون فرمود. که آن آبی بود ناخوش مزه و بدبوی اما بنسبت آبی که اعرابی بدان پرورش یافته بود او را آب بهشت می نمود ✤ شایستی که چون یکی از شما قدری ازان آب بخوردی و بتیر کار نارسیده اعرابی را بدان کار ملامت کردی و طعنه زدی و آن بیچاره منفعل شدی و اگر او را از همین جا بازنگردانیدمی شاید بیشتر رفتی و آب دجله را بدیدی و ازان آب عذب لطیف بچشیدی راز کرده و آورده خود خجل زده گشتی ✤ ما شرم داشتیم که یکی نزد ما آید بوسیله از کرم ما توقعی نماید. و گرد خجالت بر صفحهٔ احوال او نشسته بازگردد

شعر

سخی را شرم می آید کہ سائل     بخجل از در گہ او باز گردد

# باب چہارم در بخل ولئیمی

قطعہ

اگر از اہل دینی اے جوانمرد     بخیلان را ز اہل دین نخوانی
نہ بینم جاے ایشان جز جہنم     ولم نک نطعم المسکین بخوانی

قطعہ

عارفان را مال نقصان ست در ویشی کمال     تا کمال معرفت یابی مشو مائل بمال
گر بخواہی کہ گردی پائمال نفس خویش     مال چون در دست آید نفس را در پائمال

حکایت ۱ آوردہ اند کہ چون سکہ بر درم نہادند ابلیس (علیہ اللعنۃ) از شادی بنالید و آنرا بر گرفت و بر سر و چشم خود مالید۔ فرزندانش از وے پرسیدند کہ چہ حالت است؟ گفت درین سنگ پارہ دو وصف می بینم کہ بسیارے خلق را بدان بفریبم۔ گفتند کدام ست۔ گفت زردی روے و چین جبین۔ زردی روے علامت حسد است و چین جبین نشان بخل۔

فرد

گر نداری بخل و کین سویش نگر     رنگ زرد و چین ابرو یش نگر

آنگاہ گفت بعزت خداوند کہ من بواسطہ تو بسیارے از بخیلان را بدوزخ فرستم۔ خطاب حضرت شد کہ بسبب او بسیار جوانمردان را بہشت رسانم

فرد

اگر دادی ز بہر خود نہادی     چو بنہادی بر خصمان بدادی

**حکایت ۲** روزے با جمعے از یاران از زیارتے می آمدیم ✤ بمحلہ افتادیم - عزیزے گفت من درین محلہ دوستے دارم شمارا بمهمانی او برم گفتم کیست؟ گفت فلان کس گفتم اول داستانے از مهمانی او بشنو - انگاه اگر رغبت باشد جا کی ✤ گفت بگو - گفتم روزے بخانۂ وے افتادیم و در انتظار سفره دیده کشادیم - و چندکرت سورۂ مائده خواندیم هیچ فائده نبود ✤ کاسۂ او چون راهب نصاری مدتے از بیهوده سر برنداشت و دیگ او چون زنار وے سالها بوسے آب نرسیده - و سفرۂ او چون تن سامری ساسے از دست مسافرے هرگز نیافته - کفگیر او در انتظار آتش هر او دیده کشاده و کفگیر او از اصل دیگ او نشانے ندیده ✤ **بیت**

| | |
|---|---|
| فسرده آب و سالها دیگ و چون یخ | کسے ندیده که دودش برآمد از مطبخ |

هر بار که قصدِ رفتن میکردیم همیگفت که اینک کنیزک نان می پزد و غلام آتش می افروزد - و پسر هیزم می آرد - و شاگرد آب می کشد ✤ **فرد**

| | |
|---|---|
| یکدمے دیگر مکن فریاد و شور | آش در دیگ است و نان اندر تنور |

عاقبة الامر طاقت طاق شد ✤ گفتم ایخواجه! اگر هیزم از شاخ طوبی بود و آتش از شعلۂ سهیل و آب از چشمۂ کوثر امکانِ انتظارِ چندین نبود ✤ **قطعه**

| | |
|---|---|
| ناگهان بانگ برآمد ز مقیمان سرا | که آخر اے گرسنگان سفرۂ نان آوردند |
| بسکه گردند فغان منتظران میگفتند | در تن مرده مگر مژدۂ جان آوردند |

چون سفره را باز کردیم گردهاے نان دیدیم مدور و لطیف اما هر یک چون کلیچه زرخرد و خفیف - از تنگی پنداشتی سطح مجرد است - و در خشکی حسنے از صحِ مجرد ✤

وزن هریک مقدار درمے - وبروے نوشته که زِنُوا
بِالقِسطاسِ المُستَقیم ، **قطعه**

از من بپرس رونق آیینِ عشرتش — آتش از کجا و سفرهٔ تزیینش از کجا
بر خوانِ او نفس نزدم از هوائے آن — گر سفرهٔ نانِ او ببرد باد بر هوا

اصحاب چون این حدیث بشنودند از دعوتش نفرت نمودند - ودشنام و نفرین افزودند + **قطعه**

لعنت حق باد بر جانِ بخیل — دور باش از سفرهٔ خوانِ بخیل
تلخی مرگ است در آتشِ لئیم — لذتِ زهر ست در نانِ بخیل

**حکایت ۳** آورده اند که معتصم بالله یکے از اصحاب دیوانِ خود بمدح مفتخر بود - وندیم بوے موافقت میکرد + اما وزیر مخالفت او کرد + معتصم از وے روے بگردانید + در حال وزیر دریافت و گفت حال بر خود معلوم گردانم + خلیفه بخلوت طلبید + وزیر گفت هر یکے را از اصحاب دیوان شغلے معین و منصبے مبین است که از آن تجاوز نشاید نمود - ندیم که با خلیفه در افراطِ مدح فلان موافقت نمود کار او آنست که گفته اند - **قطعه**

ندیمی گر هوش باشد کسے را — فروغ شمع باید کرد تصدیق
شها را شاه گر گوید هویداست — نباید گفت خورشید است تحقیق

ملک را بقول ندیم مغرور نباید شد و سخن وے بکار نباید بست و بمزاح گفتن وے التفات نباید کرد که خوشامد محض گوید و صلاح ملک و ملک نجوید + اما وزیر مصلحتِ مملکت طلب نماید + آن شخص را که امیر المؤمنین

امروز بر ملا بکمال فضائل وصف میفرمودند نه آنچنان بود - از انکه صفات
کمال در آدمی سخا و کرم ست - من او را بلوم و بخل منسوب دانسته ام - همانا که
بعضے از خاصان از این حال آگاهی بود - از ان گفت راے خلیفه را رکاکت
منسوب کند - و من تحسین او را ازین معنی آگاهی جائز نداشتم + **قطعه**

بادشه را مدح هر مردے نشاید نمود | خاصه کو اندر بلا دیویست چون مار سیاه
زانکه مردم را بهنر گر هست عیبے نیز هست | هر که داند عیب او نیکو نداند مدح شاه

معتصم گفت چه دیده ؟ گفت روزے مرا بدعوت خواند و بعد ازان خوانسالار
را باحضار مائده اشارت کرد + خوان سالار سفره کشید و خوان نهاد - و یک
کاسه آش آورد و یک مرغ بے سر + او روے بخوانسالار کرد و گفت
سر مرغ چه کردی ؟ گفت در وقت بسمل پیش گربه انداختم - گفت اے سگ
بے حفاظ ندانستہ که از همه عضوها که در حیوان است نزدیک عقل سر بهتر باشد -

**بیت**

کاندرو پنج قوت حس است | شم و ذوق و سماع و لمس و بصر

اما چشم فرق نور و ظلمت و الوان از وست + اما گوش استماع حروف
و اصوات بواسطه اصطکاک هوا از پرده او ست + اما دهان امتیاز طعامها
از یک دیگر او کند + اما بینی ادراک روائح طیبه و منتنه از و باشد + اما لمس
خشک و تر گرم و سرد لمس از و توان کرد - و دیگر خواص اعضا بسبب ذوق
مغز سر دماغ را آسوده دارد - و دماغ شهوت انگیزد + بهترین غذا ها چشم خانه است
و زبان در فصاحت افزاید و فضلات امهات عون مصالح افزاید +

بشمارم عاجز شوم و سخن بپایان نرسد و تو از غایت نادانی سر را حقیر میداری
و در پیش گربه می اندازی. و درین باب چندان سخن راند که مطبخی حیران بماند.
گفت اینجا چه! سر مرغی را چندین حکمت نباشد. اما حاضران را معلوم شد که معرض
این فضولی خر خساست طبع و دنائت همت تو نیست. بر خوانی که یک مرغ با
خواه سر دارد خواه نی. تو خود این تکلف در همه عمر امروز کرده.
چون خلیفه این سخن بشنید. وزیر را معذور داشت و بخیل را از مجلس دور کرد.

**حکایت ۳۰** شیخ حسن بلغاری (رحمة الله علیه) سوال رفت -
که چون ست؟ که گوسفند در هر سال یکبار و دو بار بیش نتاج نمیدهد و هر بار
از یکی تا دو بیش نمی زاید. و سگ هر سال سه بار می زاید و هر بار که می زاید
کم از ده نمی زاید. و همه وقت گوسفند را می کشند و سگان را نی. افراد گوسفند
چندین مرتبه در شهرها از سگ زیاده است **قطعه**

گر بجای گوسفندان سگ کشند — در دو هفته کس نه بیند زو نشان
چون چنین ست از چه معنی کمتر است — از تبار او نتیجه در جهان

شیخ فرمود گوسفند را دو خصلت خوب است یکی آنکه همه شب بخفتد همین که
پلنگ شیر آهنگ صبح پنجه بگشاید گوسفند بر خیزد و شبان را برانگیزد و بعلف خوردن
مشغول گردد. و هر گیاه که رسد ایثار دیگری کند. و سگ را بر ضد این دو
خصلت بد است. همه شب بیدار باشد و با غریبان در پی آزار. و چون شیر
صبح ظاهر شود در مثال فتنه بگوشه بخسپد. و دیگر آنکه چون بهر واری رسد بخیلی کند
و دیگری را نگذارد که موافقت نماید. بدان صفات نیک در گوسفند برکت

نهاد و بدین خصال بداز سگ برداشت **قطعه**

بخیل را نبود هیچگونه برکت و خیر — نه در معاش و معیشت نه در تبار و کشاد

فرشته ایست که هر صبح و شام میگوید — هزار لعنت حق بر بخیل ناکس باد

**حکایت ۵** روزی بخیل متکبری را گفتم اگر تو دعوی سخا میکردی هم تو ارادت آوردمی گفت چگونه گفتم از آنکه بخل و کبر هر دو چنانند که هر که زر را عزیز دارد دین خود را خوار دارد و بر عکس این نیز تو هر دو را یعنی بخل و کبر را جمع کرده **قطعه**

کبر و بخلند ضد همدیگر — بحدیث و باتفاق امم

این کرامات بین که چون خواجه — هر دو را جمع میکند باهم

# باب پنجم در قناعت و صبر

**حکایت ۱** آورده اند که کسری را پسری بود بسیار خوار همیشه خسته و بیمار بود هیچکس سبب بیماری او نمیدانست طبیبی حاضر آوردند از یمن صبیح صورتی لطیف سیرتی صافی مزاجی شافی علاجی رنجورانرا از دم او آسایشی و مهجورانرا از قدم او آرامشی دست بر نبض او نهاد دانست که علت تخمه است و سبب او بسیاری اکل باختیار علاجش کرد کسری پرسید که او را چه دادی که به شد گفت گرسنگی **مثنوی**

اگر صحت جسم خواهی مدام — مخور بیش از قدر ضرورت طعام

چنین گفت بقراط گاه علاج — که از خلط معده ست سوء المزاج

**حکایت ۲** بنقل معلوم است که حکمای هند را عمر دراز است و

حکمت زیاده + سبب ظاهر آن کم خوردن ست که یکے از ایشان جز بقدر
بادام مغزے طعام نمیخورد و در هر سه روز آن مقدار بکار می برد - **قطعه**

شنیده ام ز حکیمے که گر کسے پرسد ز مردگان که چه چیز ست علت مردن
ز صد یکے نبود کین جواب می ندهد که هست علت مردن طعام پر خوردن

**حکایت ۳** شنیده ام که افلاطون حکیم چهار صد سال در خلوت نشست
و هر روز باندازه یکدرم طعام خوردے + بدین ریاضت عقول فلکی را حل میکرد +

**قطعه**

دیده ام در صحائف حکمت ق کز طریق ریاضت افلاطون
وضع کرد است علم موسیقی از صریر تحرک گردون

از آب و نان شکم را پر کرده که در درون تو یک مسئله راه نیابد +

**حکایت ۴** گاوزورے دیدم که روزے ده من طعام میخورد - و
هشت من خشت پخته بضرب مشت آرد و خاک میکرد - و از مردم درم می ستاند +
گفتم اے بدنفس دو هست این همه خشت را خاک میکنی و فلوس می ستانی
خاک را خشت کن و از من درم بستان آن روز بمزدوری آمد و ده مرده طعام
خورد و یک مرده کار نکرد روز دیگر بگریخت + **بیت**

کسے کو را گدائی گشت پیشه بنزدش هیچ کارے خوش نیاید

**حکایت ۵** شیخ شقیق بلخی (رحمة الله علیه) گفت - درویشان سه چیز
اختیار کرده اند و توانگران سه چیز + اما آنچه اختیار درویشانست راحت نفس است
و فراغت دل و آسانی حساب + و آنچه اختیار توانگرانست مشقت نفس

وشغولی دل وسختی حساب روز حساب ÷ **قطعه**

| | |
|---|---|
| درویش را ز محنت امروز ایمنی است | از فکر تن ز محنت فردا دل از حساب |
| برعکس این توانگر مسکین بروز حشر | افتاده از حساب بد و نیک در عذاب |

**حکایت ۶** درویشے را پرسیدند که از دنیا چه خواهی ÷ گفت آنکه هیچ نخواهم ÷

**قطعه**

| | |
|---|---|
| امید عافیت مدار از جهان بوقلمون | که هر دمش چو مخنث طبیعتان رنگیست |
| ولی تو سخت ازین غافلی که از هر رنگ | همی چو مرد مخنث بدامنت ننگیست |

**حکایت ۷** درویشے را گفتند که از صنایع چه آموختی؟ گفت آنرا که پیشه قناعت است چه اندیشه صناعت است ÷ **قطعه**

| | |
|---|---|
| هر کرا نیست چو قناعت هست | از دو عالم ندارد اندیشه |
| یک شمر آب و یک بیابان مور | یک درم سنگ و یک جهان شیشه |

**حکایت ۸** دزدے بطمع نوائے بخانه بینوائے در آمد جز دیگچے و پارهٔ گلیمے که فقیر بر خود پیچیده بود نیافت. با خود گفت که "مَا لَا یُدْرَکُ کُلُّهٗ لَا یُتْرَکُ کُلُّهٗ" لاجرم دیگ را برداشت و بیرون شد. فقیر برخاست و مشایعت او کرد. دزد او را دید که از دنبالش میرود. گفت فقیرا چه ارادت داری؟ گفت اراده کوچ. تو دیگ را برداشتی من گلیم ÷ دزد بخندید و دیگ را بر زمین گذاشت ÷

**قطعه**

| | |
|---|---|
| عاقلا همنشین ساده مشو | که ز گفتار ساده برنخوری |
| مرو اے دزد در سرائے تهی | که از دو دست پر برون نبری |

**حکایت ۹** در فصلِ زمستان که بهارِ مستان است دزدے بلانهٔ حقیرے
که خانهٔ فقیرے بود در آمد چندانکه جستجو کرد غیر از جبّه که جبّه ارزن نمی ارزید۔
و فقیر از خوفِ جان در جوفِ آن چون بید از بادی لرزید۔ هیچ نیافت ✤ از
حرصِ خویش و قناعتِ درویش زائد الوصف شرمسار شد۔ فقیر از انجا که خوئے
درویشان و خصلتِ ایشان است برخاست و جبّهٔ خلقان را بر دوش وے
افگند و گفت مرا معذور دار که چیزے جزین در نثار لائق نثار ندارم ✤ **قطعه**

چه غم از بینوائی آنکس را | که کرم باشد و درم نبود
کریمِ بے درم از آن بهتر | که درم باشد و کرم نبود

**حکایت ۱۰** دزدے بخانهٔ درویشے رفت چندانکه بیشتر جست
کمتر یافت ✤ درویش بیدار بود سر برداشت گفت من در روزِ روشن درینجا
هیچ نیابم تو در شبِ تاریک چه خواهی یافت ✤ **قطعه**

لافِ طاعت چند در پیری زنی | اے نکرده در جوانی هیچ کار
انچه را در روزِ روشن کس نجست | کے توانی جست در شبهای تار

**حکایت ۱۱** دوستے گفت مرا نصیحتے کن۔ گفتم اے رفیق من
بیش از تو اسیر این رنج و فقیر این گنجم ✤ **مصرعه**
دیگرے گو که مرا پند دهد ✤ لیکن بتقلیدِ حکیمان سخنے گویم شاید در تو اثر کند ✤

**قطعه**

بیارِ خویش نگو گر نصیحتے دانی | چو خویشتن نپذیری مگو که نپذیرد
بسا طبیب که رنجے نکو علاج کند | ولیک خود بهمان درد عاقبت میرد

گفت آن سخن چیست؟ گفتم کم خور تا خود نرنجی و کم گو تا دیگران نرنجند و
کم خفت تا از ادراک معانی محروم نمانی و شاید کم خوردن مایهٔ کم خفتن و کم گفتن
نیز نشود + چه در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبهٔ
بخاری که موجب مزید خوابست ایمن باشند + و از فضیلت کم خوردن
همین بس که شیطان بر گرسنه غالب نشود + چه موسی (علی نبینا و علیه السلام)
از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا بروی ظفر نیست + گفت گرسنه +
هم آنحضرت فرمود که دیگر تمامت عمر سیر نخوردم + **قطعه**

اگرچه شدی ز حیلهٔ خصم | رو چاره حیله کن بدستور
تا نیز نکنی بحیله دگر خصم | آن حیله نماید از تو مستور

و مجربست که چون شکم سیر گردد نفس گرسنهٔ شهوت گردد + **قطعه**

نفس اماره تو دشمن تست | دشمن خویش را مخواه دلیر
خصم چون سخت گرسنه گیرد خشم | لاجرم حمله آورد چون شیر
دشمن خویش را گرسنه مدار | هم بده آنقدر که گردد سیر

سید علیه السلام فرماید. و اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک
(یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان دو پهلوی تست) **قطعه**

توان گریخت بجائی ز دشمنان لیکن | چو خود عدوی خودستم چگونه بگریزم
ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست | جزین چه چاره که با خود همیشه بستیزم

**حکایت ۱۳** یکی را گفتند در دنیا چه خواهی + گفت جسم عریان
خواهم تا در قیامت خداوندم حلهٔ بهشت پوشاند و چشم گریان تا آتش

آتش دوزخ فرو نشاند ❊

**قطعه**

ای برادر جامهٔ حوری طلب | گر دریدن وار هی وز دوختن
همچو شمع افشان آب از جگر بن چشم | تا امان یابی بحشر از سوختن

**حکایت ۱۳** درویشی را پرسیدند که راحت دنیا در چه دانی؟ گفت در دو چیز ❊ اول توشه که از زحمت خلقم باز دارد - دوم گوشه که از زحمت خلقم بی نیاز آرد ❊ گفتند اگر در قبول یکی ازین دو مختار شوی کدام یک اختیار کنی ❊ گفت قبول گوشه کنم و ترک توشه گویم زیرا که هر جا سختی چشیدن اولیٰ تر است از منت حمالی کشیدن ❊

**مثنوی**

در سرای خویشتن مردن زجوع | به که سوی ناکسان کردن رجوع
آنکه هر روزش رسد روزی زغیب | عیب باشد گر شود راضی بعیب
گفت شخصی با علی مرتضیٰ | کای ضمیرت آگه از سر قضا
گر کسی بندد ز هر سو راه خلق | از کجا روزیش جوید راه حلق
در جوابش گفت آن میر اجل | روزیش آید از آن طرف کاید اجل

**حکایت ۱۴** شوریده را گفتند در کجا خسپی - گفت هر کجا شب شود ❊

**قطعه**

هر کرا بالین ز خارا باشد و بستر ز خاک | هر کجا کو شب برو آرد ندارد هیچ باک
منعم از بیم بلا کش نیست و فکر خانمان | این خوش آن بیخانمان کش نیست بیم از هلاک

**حکایت ۱۵** ابو ذر غفاری را چشم بدرد آمد تا در جزع خدا بینش در هفته مرجان شده و جوهر حق نگرشش دولالهٔ نعمان ❊ **قطعه**

چشم چون شاہباز بربستہ  تا نہ بیند مگر شمائل شاہ
دیدہ را کہ محل ما زاغ است  غالباً زین سخن بود آگاہ

یکے گفتش چرا در معالجہ چشم نکوشی و از غایت صحت چشم پوشی؟ گفت اگر مجال معالجت باشد درد بسیار است۔ مثنوی

چو دیدم درون درد گرانبار  دو چشم از ماسوا بستم بیکبار
ہر آنکہ لذت آن درد داند  چہ پروا باشدش از درد دیدار

قطعہ

گرت بدست فتد توتیائے چشم بصیرت  بپوش چشم تمنا ز توتیای بصارت
اگر بدیدۂ معنی جمال دوست ببینی  نظر بدیدۂ صورت بیفکنی ز حقارت

حکایت ۱۶ دیوجانس کلبی را کہ مقدم یونان بود اسکندر طلب و عذر خواست و پیغام فرستاد کہ ترا اکبر و مناعت ست مرا صبر و قناعت۔ آنہا با تست نزد من نیائی۔ و تا اینہا با من است پیش تو نیایم۔ قطعہ

درویش قناعت گر و سلطان توانگر  پیوند نیابند بصد کاسۂ سر بشیم
ہر کس کہ نہند تا طمع پیش و پس خویش  خود دشمن خویش آمدہ چون کرم بریشم

حکایت ۱۷ شخصے صاحبدلے را دشنام داد و بہ جنبیدش شکر گفت۔ یکے گفتش موجب شکر گفتن چیست؟ گفت آنکہ او دشنام دادم۔ قطعہ

ظلم ظالم ذخیرہ ایست نکو  کہ در آخر نصیب مظلوم است
ظالم اخیر عاقبت بخیل  خویشتن زان ذخیرہ محروم است

حکایت ۱۸ وقتے از خانہاے مدائن آتش در گرفت۔ سلمان رضی

بجز مصحف و شمشیر چیزی نداشت هر دو را برداشت و بیرون رفت و فرمود سبکباران چنین سفر کنند +

**قطعه**

بشهر بند طبیعت اگر سبکباری | فراز کنگرهٔ عرش باشدت پرواز
وگر ز بار معاصیست جان گرفتارت | ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز

**حکایت ۱۹** درویشی را گفتند از حطام دنیا چه قانعی گفت برفع ضرورت

**قطعه**

محقق است که دنیا مثال مردار است | حرام صرف بر آن شد که هست برخوردار
ولی بحکم شریعت بسالکان طریق | حلال گشته بهنگام نیستی مردار

**حکایت ۲۰** مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی هر هفته جامه بخیاطی بردی و اجرت را نقد ناسره بدو سپردی + خیاط از آنجا که اهل حال بود بدانستی و نگفتی + تا روزی خیاط بمهمی رفته بود آن شخص بیامد و جامه قلب را بشاگرد داد - وی بشناخت و با مرد بناز برخاست + حالی اوستاد برسید و صورت حال بدانست - از آن مرد عذر خواست و شاگرد را نهانی ملامت کرد - که ای جان فرزند! همان بهتر که در تصفیهٔ قلب خود بنقد بکوشی و نظر از نقد قلب دیگران بپوشی چه حال - روزگاری دراز است که مرا با این مرد چنین معاملت است و ورا با من این معاملت - و سخت می ترسم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا کند و نقد همتم بر محک آزمایش رو نماید -

**قطعه**

نقد گو پاک باش و گو ناپاک | که من از هر دو پاک شستم دست

چه کند صد هزار گنج گهر · هر کرا یک پشیز همت هست

بارے ترا چه افتاده بود که بوته دل بر آتش ناصبوری گداختی و بصیرفیان بازار تسلیم که بآزار خاطرے رضا ندهند التفات نکردی ❊ قطعه

هیچ خیاط بیوقوف چرا · لے بے صبر گز نکرده پاره کنی

چه کن تا گر بوصله صبر · هر کجا پاره ایست چاره کنی

چه بیا! آن خیاطان کیا نند که سوزن نامرادی بر دیدهٔ نفس اماره فرو کرده و پارهاے دل را با سوزن بلا رفو نموده - جامه انقباض را بمقراض اعتراض بریده - و پیراهن صبر برشته قناعت دوخته اند ❊ راستی اگر مردی این پیشه پیش گیر والا سر خویش - که اگر چنین دستے داری از آستین برآر - وگر خود چنین دامنی بجود گمان بری بر کمر زن ❊ آنکه بلوهیم لاسمے و ادراک تا ملاسمے چنان سر از جیب مکافات بر کشی و لعتاد برخیزی - که گوئی تهمتن بچون سیاوش برخاسته - و بهمن بر سر زال لشکر کشیده ❊ الا آنکه چون از ارباب زیادت دنیا خشونتے بینی بنائی طرح کن و عیبانی قدح - در باطن دعا کن و بظاهر نفرین - تا بدعا هدایت یابند و از نفرین نفرت کنند ❊ قطعه

نقل را باژگونه می بندند · ترکتازان چو شب روند براه

تا بدانکه که روز روشن شد · کس نگردد ز رازشان آگاه

**حکایت ۲۱** ابو بکر وراق (قدس سره) گفته است اگر طمع را پرسند پدر تو کیست؟ گوید شک در مقدرات کردگاری - و اگر گویند که پیشه تو چیست؟

سوزن بلا و سوزن نامرادی و پیراهن صبر و رشته قناعت باضافت تشبیهی ۱۲

ز واژگونه

گوید بمحنت حرمان گرفتاری¹ **قطعہ**

اگر پرسی طمع را کت پدر کیست — بگوید شک در اقدار الٰہی
دگر گوید کہ کارت چیست گوید — بمحنتہا ے حرمان عمر کاہی²

**حکایت ۲۲** حکیمے را پرسیدند۔ کہ آدمی زادہ کے بخوردن شتابد۔ گفت۔ توانگر ہر گاہ کہ گرسنہ شود و درویش ہر گہ کہ بیابد۔ **قطعہ**

بخور چندانکہ شہد خانہ تن — ز بیشی و کمی رو در خرابی
اگر داری بخور گاہے کہ خواہی — وگر نہ باش ہر گاہے کہ یابی³

# باب ہشتم در بی ثباتی دنیا

**حکایت ۱** چون اجل موسیٰ و سلیمان (صلوات اللہ علیہما) در رسید این را امان دادند کہ از پاے نشستند و آن ہزار ہا کردند کہ بر پاے خیزد۔ **مثنوی**

ضربت مرگ ناگہان باشد — چون کسے را از و امان باشد
بشنوی از من اینکہ در قرآن — نشنوی "کل من علیہا فان"

**نظم**

آنکہ بر اسپ طرب شاہ صفت میدید — ہین کہ بر مرکب چوبین بچہ سان میگذرد
در زمان محنت درویش بسر می آید — در نفس دولت سلطان زمان میگذرد

**قطعہ**

چون عاقبت انیست سرانجام جنین — خواہی بہ اہانت و خواہی بہ تنعم
گر بندہ اگر مفلس گر خواجہ اگر شاہ — ہر کس ملک الموت نکرد است ترحم

---

¹ پاے مصدری ۱۲
² پاے مصدری
³ ہر دو یا بے مصدری ۱۲

(حاشیہ:) تا ے اضافی، مضاف الیہ، چنین، پاے کمار ۱۲، حرف محذوف، بہ ہر دو یا ۱۲، حرف فاعل؛ داود ولد کیومرث است... کہ کشتن... (حاشیہ ناخوانا)

**حکایت ۲** آورده اند که هارون رشید روزی قدح آب در دست داشت۔ خواست که بیاشامد ؛ ابن سماک گفت۔ پیش از خط نفس اگر اجازت باشد کلمهٔ بگویم ؛ خلیفه همچنان قدح بر دست۔ گفت بگوی ؛ گفت اگر درین حالت در بیابان باشی و این قدح آب بیک نیم بادشاهی تو فروشند چه کنی؟ گفت بضرورت بخرم ؛

**قطعه**

مرد کز تشنگی بخواهد مرد ... شربت آبش از جهان بهتر
سلطنت از برای جان باید ... سلطنت گو مباش جان بهتر

گفت بعد از آنکه بیاشامی۔ نعوذ بالله اگر در گلو گیر دیک نیم بادشاهی اگر بدهی فرو رود۔ چه کنی؟ گفت بضرورت بدهم

**قطعه**

چه اعتبار بود اینچنین بزرگی را ... که قدر و قیمت آن جز بهای آبی نیست
خدای راست بزرگی و بادشاهی و حکم ... که در ممالک او هیچ انقلابی نیست

**حکایت ۳** آورده اند که بهلول دیوانه نزدیک هارون درآمد۔ او را متفکر دید۔ گفت موجب تفکر چیست؟ ؛ گفت فکر از بیوفائی دنیا میکنم ؛ گفت ترا این فکر نمی باید کرد۔ اگر جهان را وفا بودی هرگز این بادشاهی بتو نرسیدی ؛

**قطعه**

گفت با بهلول هارون کاشکی ... این جهان بنیاد محکم داشتی
گفت بهلول ای امیر المؤمنین ... گر چنین بودی هم آدم داشتی

**حکایت ۴** آورده اند که نابینائی بود در یزد۔ که دریوزه گری کردی و گرد در ها گشتی ؛ کودکی داشت که عصای وی میکشید ؛ بعد از مدتی

کاروانی از یزد در رسید چنانکه امیر کاروان صد هزار دینار داد که بار من بگشایند. پرسیدم که این امیر کاروان کیست؟ گفتند پسر فلان نابینای یزدی است.

**حکایت ۵** وقتی در شهر کرمان بر در مدرسه ترکان بودم ناگاه بزرگی با کوکبه و تجمل بگذشت. بعد از ساعتی فقیری جامهٔ کهن بر سر دست پیش من داشت. درمی چند بوی دادم. پسرکی حاضر بود بگریست. موجب پرسیدم. گفت آن بزرگ پسر گدایی بود و این فقیر از دختر بزرگی. بر انقلاب احوال جهان میگریم.

**قطعه**

دوش میکائیل را دیدم بدستش دفتری ❊ نام شخصی مینوشت و نام شخصی می‌سترد

چون نظر کردم بدفتر تا چه‌سان میگذشت ❊ پادشاهی را بفرزندی گدایی می‌سپرد

**حکایت ۶** آورده اند که اسکندر رومی بفرمود کیمیایی در رکاب بنهادند کیمیایی در زمین بود. که متفکر شد. ارسطاطالیس حکیم گفت سبب تفکر چیست؟ اسکندر گفت اندیشه میکنم که عرصهٔ عالم مجال ندارد و بدان نمی ارزد که بهر آن کوشش کنم.

**قطعه**

ملک عالم برای آن نکنند ❊ که بسر پیشش قدم بجنبانی

شرق و غرب بدان نمی ارزد ❊ که بسویش عنان بجنبانی

حکیم گفت چون میدانی که چنین است سعی ز برای عالمی کن که بدان ارزد. آن بهایت عشرت آن بی نهایت است. کمالات ابدی و اصلی و سعادات سرمدی حاصل. اسکندر گفت ای حکیم این سعادت ز کجا توان یافت گفت

و تهذیب اخلاق و تحصیل علوم حقیقی و این جمله مقصود زندگی آدم است ✣ **فرد**

تن روح گرد دار تو بکوشی بمعرفت | روح تو تن شود چو بجهلش بپروری

**حکایت ۷** روزے بهلول نشسته بود۔ چند کلۂ سرے در پیش نهاده ✣ هارون رشید بوے پرسید که این کله ها چیست؟ گفت کلهٔ پدر من و کلهٔ پدر تو میان ایشان فرق میجویم **قطعه**

برداشتم دو کله بوسیده را ز خاک | گفتم که فرق باشد هردم بجان شان

دیدم میان هر دو بوقت حیات فرق | بعد از وفات فرق ندیدم میان شان

**نکته** آدمی تا در طلب دنیا نیست از همه آزاد است چنانکه کبوترے که طمع دانه ندارد فارغ از جور دام صیاد است ✣ **مثنوی**

آدمی را که میل دنیا نیست | با کس او را نزاع و دعوی نیست

مرغ را تا هواے دانه نشد | تیر صیاد را نشانه نشد

**حکایت ۸** هارون خلیفه چون بطوس رسید و آن روز که وفات میکرد بر بالا رفت و مردم را بخواند و ترتیب بنشاند و روے بدیشان کرد و گفت هر بالاے را پستی در عقب است ✣ **قطعه**

هر که را از مادر اندر عز و ناز | می بباید در غم و اندوه مرد

هر که جرعه از خم دنیا بخورد | یا بد از پے خوردنش صد جام درد

گفت مرا چون در خاک نهید بگوئید که اے عزیز برخواری او رحم کن و اے بے نیاز بر نیاز او ببخشاے ✣ پس بفرمود تا بساط مسند برداشتند و روے بر خاک نهاد و گفت یا من لا یزال ملکه ارحم لمن قد زال ملکه و هم

اے ماسلکے کہ ملک تر انیست انتقال — رحمت کنی بر آنکہ بر و ملک شد زوال

این بگفت وجان بداد ❊

**حکایت ۹** آوردہ اند کہ یکے از ملوک و سلاطین نامدار بامداد با لشکر بسیار بسوے شکار میرفت ❊ مبارزان فیل تن و مردان صف شکن بر میمنہ و میسرہ عرض داد۔ وخود چون شیر جنگی در میان لشکر بایستاد۔ وگفت کرا مجال است کہ در معرض من درآید یا خیال آنکہ خود را بمن رساند ❊ ناگاہ ملک در کنار لشکر نظر کرد۔ درویشے را دید کہ سر و روے خود را بنید ملک تیر سید و عنان مرکب باز کشید ❊ درویش پیش آمد و گفت یا ملک اسرارے دارم ❊ حاجبان پیش آمدند۔ گفت خود بگویم۔ چون پیشتر آمد سر در گوش ملک نہاد و گفت منم عزرائیل ❊ ملک در اضطراب فتاد۔ گفت چندان مجال دہ کہ در خانہ روم ❊ گفت قرآن خواندہ کہ قولہ تعالی (۱) فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَّلَا يَسْتَقْدِمُونَ ❊ چندانکہ زاری کرد ہیچ فائدہ نکرد ہمچنان سر بر زمین نہاد و جان بداد ❊

# باب ہفتم در تہذیب اخلاق

## فضائل

### قطعہ

(۱) در آداب نفس

جز بعلم و ادب کہ آن تقوی است — ہیچ کس نیست از کسے بہتر

ادب علم بہتر از ہمہ چیز — ادب نفس شد ازان بہتر

(۱) یعنی آیت ... [illegible] ... ۱۲

بدانکہ ادب دو قسم است یکے با حق کہ امتثال اوامر و اجتناب نواہی است بلکہ ترک اغراض نفس کردن و گرد مکروہ نگشتن کہ آنرا تقوے گویند و آن سبب کرامت بنی آدم است + دوم با خلق کہ حسن معاش و لطف انتعاش است کہ گفتہ اند + مثنوی

امر حق را بزرگ باید داشت
خویشتن را ز جملہ کم پنداشت

ہر کہ این ہر دو دارد اندر ذات
آدمی بود فرشتہ صفات

وانکہ زین ہر دو شیوہ است بری
دیو سار است نام او نہ پری

## حکایت ۲

آوردہ اند کہ شبے مادرے از فرزند خود کوزہ آب خواست چون کوزہ آب بیاورد مادر در خواب رفتہ بود فرزند بر پاے ایستاد و کوزہ تا بامداد بر دست گرفتہ نباید کہ مادر بیدار شود و من غائب باشم + بامداد کوزہ در دست او از سرما فسردہ بود خداے تعالی ورا دولت پیغمبری داد + قطعہ

دانی کہ چہ گفت حق تعالی
آن کن کہ رضاے مادرانست

با مادر خود ادب نگہدار
زیرا کہ رضاے مادرانست

جنت کہ سراے جاودانی است
زیر کف پاے مادرانست

خواہی کہ رضاے حق بجوئی
آن کن کہ رضاے مادرانست

رباعی

گر عاق شوی در آنچہ مادر فرمود
خیرات و عبادات کجا دارد سود

میدان بیقین کہ نشنوی بوی بہشت
گر مادر تو از تو نباشد خوشنود

**حکایت ۳** نظام الملک وزیر را بحالِ خطیر مصادرہ کردند بہیچ عقوبتے
از وے حاصل نمی شد ÷ حکیمے گفت او را بمصاحبت بے ادبے عقوبت
کنید ÷ صاحب را حبس کردند بمصاحبت جہولے نادانے غلیظ فظے لا یعقلے
کہ گوئی بسبکِ عقلی کاہ از زن بود و در گران جانی کوہ زوزن۔ نہ در خزانہ
خیالش از حاصلِ علم چیزے ÷ و نہ در ربطانہ ہمتش از نقدِ فکر پشیزے ÷

## قطعہ

| | |
|---|---|
| زین گران جانی کہ بگریزد ہمے | از ہوائے صحبتش دیوِ لعین |
| بر نسنجد جسم او میزانِ چرخ | بر نتابد جرم او گاو زمین |
| آفرینم بانقیض آسمان ترست | از رہِ عقل از قرانِ با این قرین |

مزاج نازک وزیر را امتزاج با جنس طبعِ نشد ہیچ استغنا اضعاف آن قبول کرد ÷

**حکایت ۴** آوردہ اند کہ نوشیروانِ عادل بام قصر خود بود پیرزنے
را دید کوزہ شکستہ وضوء می ساخت۔ ہر چند سعی است کہ کوزہ راست بنہد۔
می افتاد و آب میریخت ÷ نوشیروان بگریست و گفت رعایائے من چنان
شکستہ و تنگ دست اند۔ کہ بیک کوزہ درست دسترس ندارند ÷ و بتحقیقت
درویش را این مقدار بس است ÷

## قطعہ

| | |
|---|---|
| قانع شدیم گرچہ ز دنیا نصیب ما | جز کوزہ شکستہ و جز نان پارہ نیست |
| این ہم زبہر آنکہ ز آبے و لقمہ | بیچارہ را ز زندگی خویش چارہ نیست |

پس فرستاد و بہرچہ حکیم را بخواند و حال وے بگفت ÷ گفت رائے
بادشاہ چہ صواب می بیند۔ گفت طشت زرین و آفتابہ سیمین بجائے آن

فرستم * گفت رای پادشاه صواب است ولیکن پیرزن خجل شود *
پادشاه پنداشت که او را منع میکند * گفت این حدیث لائق همت تو
نیست * گفت من میگویم که تو او را بانعام تخصیص مکن که واند پادشاه را اطلاع
هست بر حال زنان - بفرمای تا چهل آفتابه و طشت زرین بدرویشانی
که در حوالی اند بدهند - تا بدانند که احسان پادشاه عام است و خجل نشود * **قطعه**

همت بلند کن که ز بی همتی کسی — قدر رفیع و منصب عالی نیافتست
بهره نیافتست ز همت کسی که او — در پایه که هست معالی نیافتست

**حکایت ۵** سلمان فارسی بر لشکری امیر بود در میان فقرا
چنان فقیر نمود که وقتی خربنده بوی رسید - گفت این توبره کاه را بردار
و بلشکرگاه سلمان بر * سلمان برداشت چون بلشکرگاه رسید مردم گفتند
امیر است - بترسید و در قدم افتاد * سلمان گفت این کار را از برای خود
کردم بسه وجه نه از برای تو هیچ اندیشه مدار اول آنکه تکبر از من دفع شود *
دوم آنکه دل تو خوش شود * سوم آنکه از عهدهٔ حفظ رعیت بیرون آمده باشم *

**مثنوی**

چه خوش گفت با شاه ایران وزیر — که ما گوسفندیم و چوپان امیر
اگر از گرگ ظلمی رود بر رمه — گر اغیبه چوپان بود مظلمه

**حکایت ۶** عبد الله گیلانی از وزرای غازی سلطان عظیم بوده است و فضل
وی در رسالتی مذکور است و ادب و دانش او مشهور * سلطان محمود غازی
(نور الله مرقده) او را با دبیری فرزندان خود آورد * و ادیب فرزندان سلطان را

چون خوان کریمان بر پاے داشتے و چون سفرۂ بخیلان لب و دہان بستہ
یکے کوزہ بدست گرفتے و دیگرے دستار ✤ قطعہ

زروے قدر عالم بیش از آنست | کہ قدرش خلق را معلوم گردد
بسا کس کز ہنر جائی رسید است | کہ کمتر خادمش مخدوم گردد

روزے فرزندان نزدیک سلطان رفتند و گفتند کہ استاد با ما چہ خواری میکند ✤
سلطان پیغام داد کہ فرزندان من شاگردان تو اند نہ خادمان ✤ خواری کردن
عزیزان از خردمندی دور است و از دین و دیانت مہجور ✤ عبداللہ گیلانی
گفت ایشانرا پیش من فرستادہ تا کمالیت دین و دنیا حاصل کنند
اگر این شکایت کردہ اند لشکرم جزا دہ و اگر دیگرے بفرش سزا ✤ قطعہ

گر پسر شکر گوید از استاد | نہ ادیب است بلکہ ہست ندیم
گر شکایت کند یقین میدان | کہ نکو مشفق است در تعلیم

من این خدمت ایشانرا از براے آن میفرمایم کہ در وقتے کہ بمنصب
سلطنت رسند و بپایۂ تنعم نشینند قدر پاے استادگان بدانند
و از ایشان یاد کنند و خرد را بغور کار رسانند ✤ قطعہ

سلطان کہ ندارد خبر از حال رعیت | کارش بفساد افتد و ملکش تبلاشی
چون عدل کند با ہمہ مردم بسویت | گاہے کہ نداند ملک احوال حواشی

حکایت ۸ وقتے ہارون رشید خوابی دید کہ عقد مروارید دندان در درج
دہان او منشق شدہ و رشتۂ پروین سنان او چون بنات النعش متفرق گشتہ
معبرے را بخواند کہ تعبیر کن ✤ گفت ہمہ خویشان تو در پیش تو بمیرند ✤

ہارون رشید را این سخن ناپسند آمد۔ بفرمود۔ تا مجموع دندانہائے معبر را برکشیدند ٭

## قطعہ

بابزرگان سخن بحرمت گوی ۔۔۔ تا ترا جاہ وحرمت افزاید
گرچہ باشاہ راست باید گفت ۔۔۔ لیک ہر راستی نمی شاید

معبر دیگر را بخواند گفت امیر المومنین را عمر دراز باد در عز ودولت وخلافت بیش از اقربائے خود زندگانی یابد ٭ امیر المومنین را خوش آمد ہزار دینار بوے داد وگفت این ہمان معنی دارد لیکن تہذیب ادب آراستہ آمد ٭ **قطعہ**

سخن را دو رویست در جملہ حال ۔۔۔ یکے روی خوب دگر روی زشت
ازان روئے زشتش بدوزخ برند ۔۔۔ وزین روئے خوبش بسوئے بہشت

# (۲) فضیلت علم

## (۱) مثنوی

ز دانش بود مرد را افتخار ۔۔۔ نباشد چو بیدانشی ہیچ عار
خدا گفت بیدانشان را مثل ۔۔۔ بقرآن کالانعام بل ہم اضل

**تمثیل** علم باعمل ہمچو طعام با نمک است ہر کرا ہر دو ہست حکمتے تمام دارد۔ وطعام بے نمک را چہ توان کرد ٭ **بیت**

عمل بے علم نامضبوط باشد ۔۔۔ ہمیشہ شرط با مشروط باشد

**حکایت ۲** لقمان حکیم پسر را وصیت کرد کہ ہر روز یک مسئلہ یاد گیر و عمل کن تا زود ثمرہ آن یابی ٭ **قطعہ**

بسیاری علم فائدہ نیست ہرگاہ کہ در عمل نیاری
چون بر نکشی بروے دشمن بیکار ہزار تیغ داری

**حکایت ۳** آوردہ اند کہ یکے از ملوک ماضی را پسر شایستہ بود او را بغایت دوست میداشت ٭ روزے با وزرا گفت این فرزند را کدام حرفہ بہتر باشد۔ تا بدان تحریص کنند۔ ہمہ اتفاق کردند کہ از علم شریف تر مایہ و لطیف تر سرمایہ نیست۔ از انکہ عقل از ہمہ چیز بہ علم از وی بہتر کہ عقل بعلم آراستہ شود و خرد بدانش پیرایہ است۔

**قطعہ**

بے آفتاب علم ندارد خرد صفا این حال نزد عقل چو خورشید روشن است
خورشید عقل را نبود ذرہ فروغ در خانۂ دلے کہ نہ از علم روزن است

ملکزادہ را بطلب علم فرستادہ ٭ باندک روزگار علم بسیار حاصل کرد از انکہ استعداد کسب کمال بزرگان را زیادت است ٭ روزے با جمع طالبعلمان ببازار بگذشت۔ امتحان را پیش بقالے رفت۔ گفت دستہ ترہ بمن دہ تا ترا مسئلہ تعلیم کنم ٭ بقال گفت ترہ با مسئلہ نفروشم زر بیار ٭

**قطعہ**

می نیرزد بدستۂ ترہ پیش بقال علم جالینوس
علم و حکمت بپیش دانا بر گاو و خر را بیار کاہ و سبوس
دانش خویشتن مکن ضائع نزد نادان بہرزہ وافسوس

بے نماز شام پسر متغیر بخانہ آمد ٭ ملک پرسید۔ کہ سبب تغیر چیست؟ گفت مرا وزرا خطا افتادہ کہ بہنرے اشارت کردند کہ بدستہ ترہ نمی خرند ٭ ملک را معلوم نشد کہ چہ بودہ است ٭ روز دیگر جواہر نفیس قیمتی بوے داد کہ پیش

بقال برد + او گفت تره را زر باید نه بسلّه فرو شم و نه بمهره + جواب پیش پدر برد + گفت پیش جوهری برد + ببرد او وه هزار دینار قیمت کرد ملک زاده را معلوم شد که گهر گران بہاے علم را ہر کس قدر و قیمت نداند + رباعی

گر قیمت علم خواہی از دانا پرس | وز پرتو آفتاب از بینا پرس
نادان چہ شناسد کہ چہ جوہر داری | قدر گہر گران بہا از ما پرس

# (۳) صحبت اخیار

## حکایت ا

مصاحبت نیکان و مجالست دانایان کیمیای سعادت ابدی ست و راہ نمای دولت سرمدی

مثنوی

مهر پاکان درمیان جان نشان | دل مده الا بمہرِ دلخوشان
نار خندان باغ را خندان کند | صحبت مردانت از مردان کند
سنگ گر خارا و گر مرمر بود | چون بصاحبدل رسد گوہر بود

ملوک فارس را قاعدہ آن بود کہ ہرگز صحبت ایشان از حکما و فضلا خالی نبودے و ہیچ حکم بے مشورت ایشان نکردندے + وازین جہت کہ بناے سلطنت بر عدالت و راستی نہادہ بودند۔ مملکت ایشان چہار ہزار سال وکسرے درکشید + و سلطان سنجر ماضی (رحمۃ اللہ علیہ) حکیم عمر خیام را باخود بر تخت نشاندے + و خلفاے عباسی باآنکہ خود دانشمند بودند ہمہ حل و عقد کار ایشان منتقی بر کلام اہل علم و ورع بودے + و در خلافت نامہ الہی مذکور است کہ پادشاہ کسے را توان گفت۔ کہ صاحب شوکت باشد و حکم او بر وفق حکمت بود۔ پس لازم است خداوند قدرت کامل را

متصف شدن بحکمت بالغه + واین اتصاف برین وجه دست دهد - که چگونگی تدبیر و تصرف درین جهان بیاموزد و بروجه آموخته بکار برد + و برین تقدیر او را بمصاحبت و مخالطت علما و فضلا و حکما و عرفا میل باید نمود و از جاهلان و غافلان و بدخویان احتراز باید فرمود + **نظم**

همنشینے کو لطیف و کامل است — راحت روح است و آرام دل است
وانکه نادانی و غفلت وصف اوست — صحبتش مانند زهر قاتل است

**حکایت ۲** در خبر آمده که همنشین نیک مثل عطار است که اگرچه از عطر خود چیزے بتو ندهد بارے از رایحهٔ او بهره مند گردی + و مثل قرین بد مانند کورهٔ آهنگر است که اگر بآتش آن نسوزی اما از دود و بخار آن متاذی شوی +

**مثنوی**

ور گذر از کورهٔ آهنگران — کاتش و دودے رسد از هر کران
رو بر عطار که پهلوے او — جامه معطر شود از بوے او

## (۴) اجتناب از صحبت اشرار

**حکایت ۱** چنانچه میل بصحبت اخیار و ابرار واجبست - اجتناب و احتراز از مجالست اشرار و فجار هم لازم است - چه صحبت بحسب خاصیت مؤثر میباشد + پس چنانچه از همنشینی نیکان فوائد کلی بحصول می پیوندد از اختلاط با بدان نتائج نالایق ظهور می یابد + صحبت نیکان سبب فرید دولت و مخالطت بدان موجب ملالت و ندامت + **نظم**

با دولتیان نشین کہ تا رے | در صحبت گل شود بہارے
با ہر کہ نہ مقبل است منشین | کز سر کہ نگشت کام شیرین

حکایت ۲ بزرجمہر حکیم گفتہ است کہ بد درمیانِ مردم نیک چون گوسفند گرگین است درمیان گوسفندانِ صحیح۔ صحبتِ ایشان دروے بدشواری اثر کند و علت وے درایشان بآسانی موثر باشد۔ قطعہ

در طائفہ بدی یک تن | تا شر کند بجملہ اصحاب
یک ذرہ نجاست از رہ شرع | ناپاک کند ہزار من آب

حکایت ۳ بزرگے گفتہ است کہ حریف بد با نیک ہمچو آب و روغن است اگر چراغدانے را پر روغن کنند بآسانی بسوزد و روشنائی دہد۔ و اگر قطرہ آب چکانی تیرہ سوزد و فریاد کند۔ قطعہ

صحبتِ بد میانہ نیکان | شورش و فتنہ و فغان دارد
سگِ دیوانہ گرچہ می نگزد | بوسے او مرد را زیان دارد

# خاموشی (۵)

حکایت ۱ آوردہ اند۔ کہ سہ بادشاہ در مجلسِ نوشیروان حاضر شدند قیصر روم و خاقانِ چین و راے ہند۔ نوشیروان فرمود۔ کہ بسے قرنہا باید کہ تا چنین مجمعے دست دہد۔ بیائید تا ہر یک سخنے بگوییم۔ کہ سخن بادشاہان بادشاہِ سخنان باشد۔ و دریغ بود کہ این اجتماع بتفرق انجامد و از ما اثرے بر صفحہ روزگار یادگار نماند۔ فرد

درین سرای کہن خوبی کن بخوش سخنی کہ بہتر از سخن خوب یادگاری نیست

ایشان اشارت بکسری کردند کہ اول شما افتتاح فرمایید + نوشیروان از درج فکر جوہر آبدار گوہر شاہوار بر طبق بیان نہادہ گفت ہرگز بہر سخن ناگفتہ پشیمان نبودہ ام و بر بعضی سخنان کہ گفتہ شد بسیار ندامت خوردہ ام + قیصر روم در خزانہ خیال نظر فرمود۔ واین نقد تمام عیار نثار مجلس شہریار نمود۔ کہ آنچہ نگفتم توانستم کہ بگویم وآنچہ گفتم بر آن قادر نبودم یعنی ہر تیر سخن کہ از شست بیان جدا نشدہ است قدرت آن دارم کہ ہرگاہ خواہم بہدف رسانم اما چون از تقریر بیرون شد باز نتوانم گردانید + خاقان چین نافہ سر بمہر بیان بکشاد و برائحہ این شمامہ مشام حضار مجلس سلطنت را معطر ساخت کہ چون سخن نگویم او زیر دست من است و من بر و غالبم۔ و چون گفتہ شد من زیر دست اویم و او زبر دست من است و بر و چیرہ نتوانم شد۔ یعنی تا عروس سخن در پس پردہ فکر ست۔ مشاطہ مشیت را اختیار باقی است۔ اگر خواہد بر سریر نطقش جلوہ دہد و اگر خواہد در نقاب عدمش بدارد + اما چون از پس حجاب بیرون آمد پردہ از جمال برداشت۔ دیگر بخلوتخانہ خفا نتوان فرستاد + درای ہند از ریاض گفتار خود این گل خوشبو واین ریحان دلجو چیدہ نزہتگاہ فصاحت آورد کہ ہر کلمہ کہ بگفت در می آید یا بر نہج صوابست یا در معرض خطاست اگر صوابست قائل در عہدہ آن سخن می ماند تا از عہدہ بیرون تواند آمد یا نے۔ اگر خطا است ہیچ فائدہ ندارد۔ پس در ہر دو حال خاموشی اولی است **قطعہ**

بہ پیری رسیدم در اقصای یونان بدو گفتم ای آنکہ با عقل و ہوشی

ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا — خموشی خموشی خموشی خموشی

و حکمای متاخرین گفته اند۔ خموشی به از سخن بد است و سخن نیک به از خموشی است

## قطعه

نظر کردم بچشم عقل و دانش — ندیدم به ز خاموشی خصالے

نگویم لب به بند و دیده بر دوز — ولیکن هر مقامے را مقالے

**حکایت ۳** وقتے ابلہے بر آشفت و بیہوده چندان سقط گفت و دشنام داد که خود ملول شده یکنے خاموش نشست۔ **قطعه**

هر وقت که خر بر آورد بانگ — وز نعرهٔ او بدرد گوش

فارغ بنشین که گردد آخر — مسکین خر از نهیق خاموش

یکے از دوستان ملامتم کرد چرا در جواب او هیچ نگفتی۔ گفتم پاس حرمت دوستان دارم۔ چه ابلہے که بے سابقه خصومت دشنام گوید برد دشنام سیلی زند۔ و برد سیلی چوب۔ و برد چوب سنگ و کلوخ کوب۔ تا هنگامه بزرگ شود۔ و مجرب است که دعوی کن اگر از یک طرف لطمه خورد میانجی از دو طرف۔ پس بهتر آنست که تنها برنجم و تنها برنجند۔ **قطعه**

چو دشنامے شنیدی لب فرو بند — که سالم مانی از دشنام دیگر

چه خوش گفت آن حکیم نکته پرداز — که بر جان آفرین باشد ز داور

خرے را چون بزیر دم خلد خار — شود محکم ترا ز برجستن خر

و همانا حق سبحانه تعالی عاقل و جاهل را هر یک دو گوش داده تا هر یک را گفتار آن دیگر در گوش آید و از گوش دیگر بیرون شود و الا اگر گفتار هر یک

درگوش دیگرے ماند سے ہر عاقلے جاہل شدے و ہر جاہلے عاقل + **قطعہ**

کلام عاقل و جاہل بگوش یکدیگر — چو نیک بنگری از روے تجربت باد است

ہمین بباغ بنالند بلبلان از زاغ — کہ زاغ نیز ہم از بلبلان بفریاد است

# کتمان اسرار

(۶)

**حکایت ۱** یکے از حکیمے پرسید کہ اگر مرا سرّے در خاطر خلجان کند۔ باکہ گویم کہ آنرا نیک نگاہ دارد و فاش نکند + جواب داد کہ ہرگاہ سرّے کہ ترا با آن کار است خود نگاہ نتوانی داشت و ظاہر کنی کسے را کہ آن در کار نیست چرا نگاہ دارد و نگوید + **بیت**

چو نتوانی کشیدن بارِ خود — یار اگر تنگ شد مرنج از یار خود

**حکایت ۲** آوردہ اند کہ اسکندر سرّے از اسرار خود با یکے درمیان آوردہ بود و در محافظتِ آن مبالغہ کردہ + ناگاہ آن سرّ از وے سر برزد و بگوش اسکندر رسید + اسکندر با حکیم بلیناس گفت عقوبت کسے کہ سرّ کسے فاش کند چیست ؟ حکیم گفت روشن ازین بفرماے۔ اسکندر فرمود کہ من با فلان کس سرّے درمیان نہادم و او افشا کرد و من از و رنجیدہ ام و میخواہم کہ او را بسزا و جزاے او رسانم + حکیم گفت ای ملک! از و مرنج و او را عقوبت مکن کہ سرّ خود را خود افشا کردہ یا آنکہ سرِ تو ترا ہم بود بارِ آن نتوانستی کشید اگر دیگرے تحمل آن بار نکند بعید نباشد + **قطعہ**

سرّ خود را ہم تو محرم شو کہ محرم یافت نیست — ہمدم خود باش خود زیرا کہ ہمدم یافت نیست

دوستے بکردی وکیدل جستم از پیر خرد — گفت بگذر کاینچه میخواهی بعالم یافت نیست
یاے توصیفی ۱۲ — تقلیلیه ۱۲

# (۷) وفای عہد

## (۱) فرد

چو عهد کرده مردانه در وفا میکوش — که نقض عهد ز مردان بسی موافق نیست

## رباعی

کجا روم ز درت گر تو راه ننمائی — که دستگیر شود گر تو ام نبخشائی
وگرنه فضل کند چارهٔ من مسکین — تہے بہ خجالت بیچارگی و رسوائی

**حکایت ۲** در اخبار آمده است که آصف بن برخیا که وزیر حضرت سلیمان بود گناہے کرد + خدا تعالیٰ بسلیمان پیغمبر وحی فرستاد که آصف را بگو که اگر دگر بار از تو این گناه در وجود آید ترا عقوبتے عظیم کنم + گفت عهد کردم که نکنم + بار دیگر آن گناه کرد + **شعر**

عهد کردیم و باز بشکستیم — چه توانکرد عاشق و مستیم

بار دیگر عهد کرد و تائب شد - و باز بسر آن گناه رفت + کرت سوم فرمان شد که اگر این بار عهد بشکند قبول نیست + **قطعه**

تا کے ای سست عہد پیمان — گر تو پیمان و عهد می شکنی
اگر این بار بشکنی عهدم — پیش لاف محبتم چه زنی

آصف بصحرا رفت و سر برهنه کرد و روے بقبله آورد و گفت خداوندا اگر نفس و هواے شیطان این ست تو از من شکسته درست نیاید + خطاب حضرت

رب الارباب در رسید که اگر لطف و رحمت و احسان این است هیچ گناهگار را
نشاید نومید شدن ✦ **قطعه**

اگر هزار کرت بشکنی مروت و عهد — بیا بیا که همان مونس و وفادارم
شکست عهدی تو ترک دوستی نکنم — به بیوفائی تو در جفات نگذارم

**حکایت ۳** بادشاهی در کشتی نشسته بود ناگاه انگشتری که
بهای او خراج عالمی بود از دست وی در آب افتاد. عهد کرد که هر که
انگشتری را بمن رساند هر چه خواهد بدهم ✦ ملاحان که آب‌شناور بودند عاجز آمدند ✦
درویشی شنید انگشتری در شکم ماهی یافت ✦ **شعر**

کلید گنج مقادیر در خزانهٔ اوست — بزور بازوی تدبیر کس در نگشاد

درویش چون انگشتری پیش ملک آورد فرمود چه میخواهی ✦ گفت آنکه بموجب
عهدیکه ملک کرده است ✦ باید که مخدرهٔ بارگاه عصمت را در عقد من درآورد ✦
ملک ازین سخن متفکر شد که چگونه دختر خود را بوی دهم. با وزیران مشورت کرد ✦
گفتند درویش را سودای فاسد گرفته. اگر هزار دینار بوی دهید از سر
این حکایت درگذرد ✦ ملک گفت عاری که از خلف وعده بدل جهت
بازگردد از تحمل سخن ازدواج با جنبیت زیادت است. هر که با او پیش آید
با وی مشاورت کنم ✦ اتفاقاً دیوانهٔ در ملاقات افتاد صورت حال بگفت ✦
دیوانه گفت اگر با کسی که عهد کرده ترا احتیاجی هست بوعدهٔ خود وفا کن والا
تو دانی ✦ ملک را این سخن موثر افتاد بعهد وفا کرد ✦

**حکایت ۴** در حکایات الصالحین آمده که خواجهٔ غلامی داشت پارسا

وخداترس ناگاه این خواجه بیمار شد عهد کرد با خداے - که اگر ازین بیماری
خلاص شود این غلام را آزاد کند ٭ حق سبحانه او را شفا داد ٭ خواجه دل در غلام
بسته بود او را آزاد نکرد دیگر باره بیمار شد غلام را گفت برو طبیب را بیار تا
مرا علاج کند ٭ غلام بیرون رفت و در آمد - خواجه گفت طبیب کو - غلام گفت
طبیب میگوید که او مخالفت من میکند و بدانچه میگویم وفا نمی کند من او را
علاج نمیکنم ٭ خواجه متنبه شد و گفت ای غلام طبیب را بگوی که از مخالفت باز
گشتم و از نقض عهد توبه کردم و بعد ازین **مصرعه** گر سر برود از سر پیمان نروم ٭
غلام گفت ای خواجه طبیب میگوید اگر تو صفت وفا پیش آری ما نیز شربت شفا
ارزانی داریم ٭ خواجه غلام را آزاد کرد و در حال شفا یافت ٭ **بیت**

اگر بعهد محبت وفا کنی با حق زروے لطف و کرامت وفا کند با تو

**حکایت ۵** آورده اند که بادشاهے را مهمے صعب پیش آمد عهد
کرد که اگر خدا مهم مرا بخواه من بسازد هر نقدیکه در خزانه دارم بر فقرا و مساکین
قسمت نمایم ٭ حق سبحانه مهم او بر وفق خوبی کفایت کرد ٭ بادشاه خواست
که بعهد خود وفا کند خازن را طلبید و فرمود - تا نقود خزانه را حساب کند ٭ بعد
از حساب مبلغے کلی بر آمد ٭ امرا و ارکان دولت گفتند اے ملک این مقدار
مال بدرویشان نشاید داد - که لشکر بے برگ و نوا مانند ٭ بادشاه گفت که
من عهد کرده ام که اینهمه مال با اهل استحقاق رسانم ٭ ارکان دولت گفتند
که علما نیز برینند که لا زمان ملوک بحکم وَالْعَامِلِيْنَ عَلَيْهَا از اهل
استحقاق اند ٭ ملک درین قضیه متحیر شد ٭ بر غرفه نشسته بود که ناگاه

دیوانه در گذر آمد۔ فرمود که آن دیوانه را طلبید تا درین باب با او مشاورت کنیم ٭ دیوانه را آواز دادند۔ ملک گفت ای دیوانه من عهدی و شرطی با خدا بسته بودم که چون مهم مرا بسازد هر نقدی که دارم در راه او تصدق کنم این زمان مهم کفایت شد۔ مال و نقد بسیار است امرا باتفاق آن راضی نمی شوند و علما سپاهیان را استحقاق ثابت میکنند تو چه میگوئی ؟ ٭ دیوانه گفت ای ملک دران وقت که این عهد کردی که مال بدرویشان دهم سپاهیان از در خاطر گذرانیدی ٭ گفت نه همین گدایان و محتاجان گذرانیده بودم ٭ گفت پس بدینها ده که در خاطر گذرانیده ٭ یکی از امرا گفت ای دیوانه مال بسیار است و سپاهی بی برگ و نوا ٭ دیوانه روی ازان کس برتافت و گفت ای ملک تو دیگر با کسی که نذر و عهد با او کرده کار داری یا نی اگر دیگر بار با او کار خواهد بود بعهد خود وفا کن و اگر با او کار نداری و محتاج او نخواهی شد هرچه خواهی بکن ٭ پادشاه بگریست و فرمود همه اموال را بر فقرا و مساکین قسمت کردند ٭ قطعه

چو محتاج خواهی شد آخر بدو — شتاب از وفاداری خویش رو
کسانی که فرمان گذشته اند — بکرم ز حسن وفا گشته اند
وفاداری آئین شاهنشاهی است — غم عهد خوردن ز کار آگهی است

۱ پرورش

حکایت ۴۱ آورده اند که بهرام گور را شتی در دیار عرب با نعمان منذر بود و نعمان او را بامر پدر پرورش میداد و تربیت می نمود و یک روز به شکار رفته بود گورخری پیش او در رسید و بطرف سنگستان شتافت و بهرام از عقب او [illegible] اسپ بتاخت [illegible] گور خسته و بهرام از تشنگی بیطاقت گشته بکنار قبیله ای رسید [illegible]

بخیمهٔ اعرابی قبیصه نام درآمد ✤ اعرابی او را بگرفت و به دست متعاقب او
بهرام بدر خیمه رسید تیر بر کمان نهاده نعره زد که ای صاحب خانه اشکار من اینجا
آمد بیرون آر ✤ قبیصه ندانست که کیست؟ گفت ای سوار زینهار در
حرمت نباشد که جانوری که پناه بدین خیمه آورده باشد بدست کسی باز
دهم تا بکشد ✤ بهرام درشتی آغاز کرد ✤ قبیصه گفت سخن دراز مکن تا این تیر
که در کمان داری بر سینهٔ من نزنی و مرا نکشی دست تصرف تو بگردن
این آهو نرسد ✤ و آن دم که مرا بکشی مردم قبیلهٔ من ترا بجست و جوی آهو
نخواهند گذاشت بر جان خود رحم کن و از سر این آهو درگذر و اگر تو قصدی
داری این اسپ تازی نژاد را که بدر این خیمه بسته است با زین و لجام مطلّا
بتو دادم سوار شو و اسپ خود را جنیبت ساز و بمقام خود باز گرد ✤ بهرام را
این حمایت خوش آمد و با اسپ او التفات نموده عنان بگردانید
و بموکب خود پیوست ✤ و آن روز که تاج سلطنت بر فرق همت او نهادند
همگی طوق فرمان او در گردن اطاعت افگندند بهرام قبیصه را طلبید و
تربیت کرد ✤ و او را در عرب مجیر الغزلان لقب کرد یعنی زینهار دهندهٔ
آهوان و حمایت کنندهٔ ایشان ✤

قطعه

کسی را که آری بزینهار خویش — نگهدار اندازهٔ کار خویش
بمردی حمایت ازو وا مگیر — بمردانگی کار ازو درپذیر
یکی قطره آرد بدریا پناه — ز صدر صدف سازدش تکیه‌گاه
بصد تربیت نازپرورش کند — یکی گوهر شاهوارش کند

طوق فرمان و گردن اطاعت اضافت مجازی است ۱۲

# رذائل

## (۱) حسد

### حکایت ۱ — مثنوی

عشق و حسد اندرو آتش | کافروخته میشوند خوش خوش
آن خانۂ جسم و جان بسوزد | وین خشک و تر جهان بسوزد

آورده اند که اول کسے که از فرزندان آدم حسد ورزید قابیل بود که با هابیل بجهت تزویج خواهر خصومت کرد۔ عاقبة الامر چاره ندید جز آنکه برادر را بکشت۔ و اول خون ناحق در جهان این بود که او کرد۔ شنیده ام آنست که با نعش وے چند گاه او را بر سر نهاده گرد جهان میگردید۔ تا آخر کلاغے را دید که دیگرے را کشته بود دفن میکرد۔ دفن کردن از وی تعلیم گرفت۔ آدم را این مصیبت بغایت صعب آمد۔ بر قابیل دعا کرد تا مردود حضرت[1] گشت۔ قطعه

خدایا حاسدم را توبه ده | اگر توبه نخواهد کرد مرگے
نخواهد بود مسکین را نواے | برین تقدیر عمرش بست برگے

### حکایت ۲

وقتے شخصے نزدیک معتصم[2] رقعه نوشت که فلان کس از لشکریان وفات کرده است و از وے میراثے مانده و طفلے خرد دارد اگر امیر المؤمنین اشارت فرماید قسمے از آن بخزانه رسانند تا لشکر معمور گردد۔ معتصم بر پشت رقعه نوشت مبنی آنست۔ قطعه

آن پدر مستحق غفران باد | مال او در پناه یزدان باد

[1] اسم حضرت ربّ العزت ۱۲
[2] اسم معتصم باللہ خلیفہ ہشتم از خلفاے عباسیہ ۱۲

طفل را پرورش کناد خدائے وان مقلد قرین خذلان باد

ازین سخن ہم دیانت وہم مروت معلوم میشود۔ وارباب حکم را تنبیہ است که مال غاصفه ازان یتیم است باید که گوش بسخن حاسد و نمام ندارند و حق مسکینان بدیشان سپارند و خود را وران حقے ندانند و شر غمازان و ظالمان را از سر بیچارگان دفع کنند۔ چنانکه گفته اند۔ **قطعه**

حدیث ظالم و نمام مشنو اگر در خاطرت میل صوابست
ملک را نیست این معنی محقق که ملک از غم غمازان خرابست

**حکایت ۳** آورده اند که سیف الدوله بادشاه عراق بود حاجبے داشت مقرب بحضرت وزیر را از وے حسد می آمد۔ روزے بخدمت ملک عرضداشت کرد که حاجب ملک را عیب بجز نسبت میکند و ملک ابن عیب را بغایت دشمن میداشت ازین سخن عظیم متفکر شد و دیو وسوسه بنفس وے موثر فکر میکرد۔ که حاجب را بچه تاویل در عذاب افگند۔ تا کار بدان غایت رسید که خواب و قرار از وے برفت۔ **قطعه**

بزرگان از ہمه خلقان دیگر حدیث کس مختصر تر نیوشند
شنیدستی که در افواه گویند که در معنی بزرگان جمله گوشند

تا شبے وزیر حاجب را دعوت کرد و سیر بسیار در طعام انداخت بامداد رو بحضرت شهریار کرد۔ ملک حاجب را پیش خود خواند تا بوے حکایتے بگوید۔ حاجب آستین بر دہان نهاد تا بوے سیر بمشام ملک نرسد۔ ملک را حکایت وزیر تصدیق افتاد۔ **فرد**

ہنگامے کہ شد باقرینہ قرین — نزد ہمہ عاقلان شد یقین

حالے کاغذے باخزینہ دار نوشت کہ فلعتے بدارندۂ خط دہد۔ در آخر
نوشت کہ بلاتوقف سر شش بردارد و کاغذ را سر مہر کردہ بحاجب داد۔
بگمان آنکہ تشریفے است تعجیل نمود۔ درراہ وزیر بوے رسید۔ صورت
حال باوے بگفت۔ وزیر را حسد آمد خواست کہ باخزینہ دار گوید کہ تشریف
در توقف دارد۔ گفت کاغذش دہ تا از بہر تو تحصیل کنم۔ حاجب کاغذ
بوزیر داد۔ وزیر بدست خزینہ دار داد۔ چون کاغذ ملک بگشاد توقف نکرد
و تیغ برکشید۔ وزیر چون این تہدید بدید گفت کاغذ از بہر حاجب
نوشتہ اند۔ خزینہ دار نشنید و سر وزیر برید۔ روز دیگر کہ حاجب ویک
ملک آمد ملک تعجب کرد و حال پرسید۔ صورت حال بگفت۔ ملک
ماجرا پیدا کرد و حاجب تزویر وزیر ہویدا۔ حاجب را وزارت بخشید
و در کارہا صبر و تانی گزید۔ قطعہ

بجملہ حال تانی و فکر باید کرد — علی الخصوص بزرگان و بادشاہان را
باشکار و نہان خون کس نباید ریخت — کہ تا یقین نکند آشکار و پنہان را

حکایت ۴ برادران یوسف کہ از حسد در چاہ اند افگندند و نیز پدر را ہم
قلب بغم و غشند و بند ساغتند و پیراہن بدروغ خون آلودہ کردند۔ و پیش
پدر گفتند کہ گرگش بخورد۔ این ہمہ چنان نمود کہ گریستن مکارہ۔ قولہ تعالے
وجاءو اباہم عشاء یبکون

حکایت ۵ وقتے در مقصورۂ ہرات وعظ میگفتم۔ در بیان این معنی

---

۵ ترکیب تو صیفی ... (marginal notes, largely illegible)

عبارت رفت۔ پیرے برخاست و گفت چرا شبانگاه آمدند۔ گفتم تا کسے آب چشم ایشان نه بیند۔ **مثنوی**

گریه در شب عظیم آسان است ۔ که همین بانگ و شور افغان است

آستینے همین نهد بر رو ۔ کس نمی بیند آب دیدهٔ او

بزرگے گفته است تا من معنی این آیت دانستم مرا بر گریهٔ هیچکس اعتماد نمانده است۔ **قطعه**

بسکه پیش حاکم آید داد خواه ۔ که بمعنی اهل بیدادے بود

گریهٔ ظاهر ندارد اعتبار ۔ اے بسا گریه که از شادی بود

حکیمے گفته است۔ که میان گریستن شادی و مصیبت فرق است که اشک مصیبت زده شور است۔ بخلاف شادمانی۔ **فرد**

اشک شور انگیز چون شیرین بود ۔ زانکه اصلش از دل غمگین بود

لاجرم ثمرهٔ حسد ایشان را احتیاج دنیا افزود و یوسف را کرامت و اعزاز۔

## (۳) غمازی ونمامی

**حکایت ۱** آورده اند که یکے از خواجگان اصفهان غلامے را بخرید۔ فروشنده گفت غلام من عیبے دارد که سخن چین است۔ خواجه گفت سخن چین غلام چه خواهد بود۔ او را بخرید۔ چون روزے چند برآمد۔ این غلام کدبانو را گفت خواجه ترا دوست نمیدارد۔ و زنے دیگر خواهد خواست۔ کدبانو ازین سخن متغیر و متاثر شد۔ غلام دید که سخن او کارگر آمد و تیر تدبیر

فاسد او بنشانه رسید۔ گفت میخواهی که ترا دوست دارد * گفت
آری میخواهم * غلام گفت من طلسمی میدانم و افسونی جهت محبت
یاد دارم۔ چون خواجه بخسپد استرۀ تیز بردار تا از موهائی که زیر محاسن
اوست قدری بدست آری و بمن ده تا افسون کنم و محبت ترا در دل
وی افگنم * زن بدین عزیمت راسخ شد و گفت البته امروز چنین
خواهم کرد * پس غلام نزدیک خواجه آمد۔ و گفت ای خواجه حق نان و
نمک در میان است و من خبری شنیده ام ترا آگاه میسازم تا
از خود غافل نشوی * خواجه گفت آن چه خبر است * غلام گفت زن تو
دوستی دارد و قصد هلاک تو کرده است۔ اگر خواهی که راستی سخن
من بدانی چون بخانه روی خود را بخواب ساز بنگر که چه می بینی * مرد بخانه
رفت و طعام چاشت تناول نمود و تکیه بگرفت و خود را بخواب ساخته
دیده ها بر کشاده * زن پنداشت که خواجه در خواب است استره بدست
گرفته بیامد و محاسن خواجه بالا گرفت تا موئی چند ببرد * خواجه چشم
باز کرد و آن حال مشاهده نمود و پنداشت که زن قصد کشتن او دارد چست
دست زن محکم بگرفت و استره از دست وی بستد و سرش باز کرده ببرید *
اولیای زن را خبر شد خواجه را بگرفتند و بقصاص وی بکشتند و بشومی
سخن چینی خان و مان آن عزیز خراب شد * نظم

میان دو کس جنگ چون آتش است　　سخن چین بدبخت هیزم کش است
سیه چاه و مرد اندرو بسته پای　　به از فتنه بردن ز جایی بجای

حکایت ۴ — آوردہ اند کہ نوشیروان روزے مجلس آراست۔ یکے از ملازمان نوشیروان شخصے را پیش وے غمازی کرد۔ نوشیروان گفت این سخن را تحقیق میکنم اگر راست است ترا بسبب غمازی دشمن خواہم گرفت و اگر دروغ است تو بجہت آن عقوبت خواہم کرد و اگر توبہ میکنی از تو خواہم درگذرانید۔ گفت توبہ کردم۔ نوشیروان گفت من عفو کردم۔

نظم

ہر کہ غمازی کند نزدیک شاہ ہم بنزد شاہ گردد روسیاہ
عالمے در آتش و دود اندازد نے خدا نے خلق خشنود اندازد

تمت بالخیر

جزو ششم از کتاب گلدستۂ دانش تمام شد

| | | |
|---|---|---|
| ۱ | شکر و سپاس و منت و عزت خدای را | پروردگار خلق و خداوند کبریا |
| ۲ | دادار غیب دان و نگهدار آسمان | رزاق بنده پرور و خلاق رهنما |
| ۳ | اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش | یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا |
| ۴ | گوهر ز سنگ خاره کند لولو از صدف | فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا |
| ۵ | سبحان من یمیت و یحیی و لا اله | الا هو الذی خلق الارض و السما |
| ۶ | پاره سنگ چشمه آب آورد پدید | یاری ز آب چشمه کند سنگ و تره سا |
| ۷ | گاهی بشمع ماشطه بر روی عجوز روز | گلگونه شفق کند و سرمه دجی |
| ۸ | دریای لطف اوست که گه سحاب | تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا |
| ۹ | انشأتنا بلطفک یا صانع الوجود | فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا |
| ۱۰ | ارباب شوق در طلبت بیدل اند و هوش | اصحاب فهم در صفتت بیسر و پا |
| ۱۱ | شبهای دوستان تو انعم الصباح | وان شب که بیتو روز کند اظلم الدجا |

| | | |
|---|---|---|
| یاد تو روح‌پرور و وصف تو دلفریب | ۱۲ | نام تو غم‌زدای و کلام تو دلربا |
| بی سکهٔ قبول تو نقد عمل دغل | ۱۳ | بی نام رضای تو سعی امل هبا |
| جایی که تیغ قهر برآرد مهابتت | ۱۴ | ویران کند بسیل عرم جنت سبا |
| شاهان بر آستان جلالت نهاده سر | ۱۵ | گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا |
| گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی | ۱۶ | کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا |
| خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد | ۱۷ | تا در بحار وصف جلالت کند شنا |
| گاهی سموم قهر تو همدست با خزان | ۱۸ | گاهی نسیم لطف تو همراز با صبا |
| خواهندگان درگه بخشایش تواند | ۱۹ | سلطان در سرادق و درویش در عبا |
| آن دست در تضرع و این روی بر زمین | ۲۰ | آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا |
| مردان راست از نظر خلق در حجاب | ۲۱ | شب در لباس معرفت و روز در قبا |
| فرخنده طالعی که کند یاد او شبی | ۲۲ | برگشته دولتی که فراموش کند ترا |
| چندین هزار سکهٔ پیغمبری زدند | ۲۳ | اول بنام آدم و آخر بمصطفی |
| الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل | ۲۴ | رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا |
| در نعت او زبان فصاحت کجا رسد | ۲۵ | خورشید پیش آفتاب چهره روشن سها |
| ای برترین مقام ملائک بر آسمان | ۲۶ | با منصب تو زیرترین پایهٔ علا |
| شعر آورم بحضرت عالیت زینهار | ۲۷ | با دحی آسمان چه برد تحفه صفر را |
| یا رب بنسل طاهر اولاد فاطمه | ۲۸ | یا رب بخون پاک شهیدان کربلا |
| یا رب بصدق سینهٔ پیران راستگو | ۲۹ | یا رب بآب دیدهٔ مردان آشنا |
| دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست | ۳۰ | ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا |

| | | |
|---|---|---|
| گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده‌اند | ۳۱ | ما را بس است رحمت و فضل تو متکا |
| یارب خلاف امر تو بسیار کرده‌ایم | ۳۲ | امید هست از کرمت عفو ما مضی |
| چشم گناهکار بود بر خطای خویش | ۳۳ | ما از عنایت کرمت چشم بر عطا |
| یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش | ۳۴ | روزی که رازها فتد از پرده بر ملا |
| همواره از تو لطف و خداوندی آمده است | ۳۵ | وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا |
| عدل است اگر عقوبت ما بر گنه کنی | ۳۶ | لطف است اگر کشی قلم عفو بر خطا |
| گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر | ۳۷ | ور تربیت کنی بثریا رسد ثری |
| دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف | ۳۸ | باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا |
| یارب قبول کن به بزرگی و لطف خویش | ۳۹ | [illegible] اگر رد کنی نبود هیچ ملتجا |
| کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود | ۴۰ | ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا |
| سهل است اگر بچشم عنایت نظر کنی | ۴۱ | اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا |
| اولی تر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش | ۴۲ | دستی و گر نه هیچ نیاید ز دست ما |
| کاری بکشا که ما نه سزاییم در طلب | ۴۳ | بردیم روزگار گرامی بمنتها |
| فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم | ۴۴ | خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا |
| یا ربنا اگر بعنایت نظر کنی | ۴۵ | وا خجلتا اگر بعقوبت دهی جزا |
| ای نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی | ۴۶ | ور پای بسته بدعا دست برگشا |
| پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد | ۴۷ | بالای هر سری قلمی رفته از قضا |
| کس را بزهد و طاعت خویش اعتماد نیست | ۴۸ | آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا |
| ای پای بسته عمر تو در رهگذار سیل | ۴۹ | چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا |

| | | |
|---|---|---|
| تا روز اولت چه نوشته است بر جبین | ۵۰ | زیرا که در ازل همه سعدند و اشقیا |
| در کوه و دشت هر سبزی صوفیی بدی | ۵۱ | گر هیچ سودمند بدی صوف بی صفا |
| پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی | ۵۲ | هر سایه که در ریاض ریاضت کند چرا |
| گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ | ۵۳ | گوید بکش که مال سبیل است و جان فدا |
| ما را به نوشداروی دشمن امید نیست | ۵۴ | ور دوست دوست گر همه زهر است مرحبا |
| چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست | ۵۵ | فرعون کامران به ایوب مبتلا |
| غم نیست زخم خورده راه خدای را | ۵۶ | دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا |
| ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست | ۵۷ | یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا |
| عمرت برفت چاره کاری نساختی | ۵۸ | اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا |
| کردار نیک و بد بقیامت قرین تست | ۵۹ | آن اختیار کن که توان دیدنش لقا |
| تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم | ۶۰ | تا هیچ مایه نستانی بجز بقا |
| نا اهل را نصیحت سعدی چنانکه هست | ۶۱ | گفتیم اگر بسرمه تفاوت کند عمی |
| گوئی کدام سنگدل این پند نشنود | ۶۲ | بر کوه خوان که باز بگوشت آید صدا |

## (۳) فی حمد الله سبحانه

| | | |
|---|---|---|
| فضل خدای را که تواند شمار کرد | ۱ | یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد |
| آن صانع لطیف که بر فرش کائنات | ۲ | چندین هزار صورت الوان نگار کرد |
| ترکیب آسمان و طلوع ستارگان | ۳ | از بهر عبرت نظر هوشیار کرد |
| بحر آفرید و بر و درختان و آدمی | ۴ | خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد |
| الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت | ۵ | اسباب راحتی که نشاید شمار کرد |

| | | |
|---|---|---|
| آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت | ۶ | احمال منتی که فلک زیر بار کرد |
| مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت | ۷ | تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد |
| اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب | ۸ | بستان میوه و چمن و لاله‌زار کرد |
| ابر آب داد بیخ درختان مرده را | ۹ | شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد |
| چندین هزار منظر زیبا بیافرید | ۱۰ | تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد |
| توحیدگوی او نه بنی آدمند و بس | ۱۱ | هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد |
| شکر کدام فضل بجای آورد کسی | ۱۲ | حیران بماند هر که درین افتکار کرد |
| گوئی دوام روح که در کالبد دمید | ۱۳ | با عقل ارجمند که با روح کار کرد |
| لال است در دهان بلاغت زبان وصف | ۱۴ | از غایت کرم که نهان آشکار کرد |
| سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم | ۱۵ | جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد |
| ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه | ۱۶ | کابلیس را غرور منی خاکسار کرد |
| بخشنده‌ای که سابقهٔ فضل و رحمتش | ۱۷ | ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد |
| پرهیزگار باش که دادار آسمان | ۱۸ | فردوس جای مردم پرهیزگار کرد |
| نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود | ۱۹ | مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد |
| هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت | ۲۰ | دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد |
| دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی | ۲۱ | جای نشست نیست نباید قرار کرد |
| دار القرار خانهٔ جاوید آدمی است | ۲۲ | این جای رفتن است نشاید قرار کرد |
| چشمه استخوان کیان و یلان روزگار | ۲۳ | خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد |
| ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند | ۲۴ | عادل برفت و نام نکو یادگار کرد |

۲۵ عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست / قارون ز دین برآمد و دنیا قرار کرد

۲۶ محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد / بازی رکیک بود که موشی شکار کرد

۲۷ ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم / کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد

۲۸ بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست / بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

۲۹ دین گوی دولتست که بیرون نمی برد / الا کسی که در ازلش بختیار کرد

۳۰ بیچاره آدمی چه تواند بسعی کرد / چون هر چه بود نیست قضا کردگار کرد

۳۱ او پادشاه و بنده و نیک و بد آفرید / بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد

۳۲ سعدی بهر نفس که برآورد در سحر / چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد

۳۳ هر بنده که خاتم دولت بنام اوست / در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

۳۴ بالا گرفت و خلعت والا امید داشت / هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد

۳۵ شاید گر التفات کند خلعت مزید / سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

## (۳) خطاب بدل و حقیقت منزل خویش

۱ ای دل بکام خویش جهان را تو دیده گیر / در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر

۲ بستان و باغ ساخته گیر اندر وی بسی / ایوان و قصر سر بفلک بر کشیده گیر

۳ با دوستان مشفق و یاران مهربان / بنشسته و شراب مروق چشیده گیر

۴ هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان / هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر

۵ چون پادشاه عدل ابر تخت سلطنت / صد جامهٔ حریر بدولت دریده گیر

۶ هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند / آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر

۷ هر بنده که هست ببلغار و هند و روم / آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر

| | | |
|---|---|---|
| بر ماهرو که هست در ایام روزگار | ۸ | آنرا بناز در بر خود آوریده گیر |
| آواز عود و بربط و نای و سرود و چنگ | ۹ | آن طنطنه که میشنوی هم شنیده گیر |
| در آرزوی آب حیات تو هر زمان | ۱۰ | مانند خضر گرد جهان در دویده گیر |
| آویخته عنکبوتی و دیبای جهان مگس | ۱۱ | چون عنکبوت گرد مگس پر تنیده گیر |
| گیرم هزار گنج ز قارون فزون شود | ۱۲ | عمرت بسر رسیده و پر بر پریده گیر |
| چندین هزار اطلس و کمخواب روزگار | ۱۳ | پوشیده در تنعم و انگه دریده گیر |
| روز پسین که هیچ نماند بجز دریغ | ۱۴ | صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر |
| سعدی تو نیز زین قفس تنگنای دهر | ۱۵ | روزی ز قفس تنگ به عرش پریده گیر |

## (۳۴) فی الموعظه والنصیحه

| | | |
|---|---|---|
| ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست | ۱ | مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست |
| خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر | ۲ | حیوان را خبر از عالم انسانی نیست |
| داروی تربیت از پیر طریقت بستان | ۳ | کادمی را بتر از علت نادانی نیست |
| روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد | ۴ | نتوان دید در آیینه که نورانی نیست |
| شب مردان خدا روز جهان افروز است | ۵ | روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست |
| پنجهٔ دیو به بازوی ریاضت بشکن | ۶ | کاین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست |
| طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی | ۷ | صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست |
| حذر از پیروی نفس که در راه خدای | ۸ | مردم افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست |
| عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند | ۹ | مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست |
| تو بسمع آنکه نکند شاهد روحانی رقص | ۱۰ | کان اثر جز لذت نفسانی نیست |

| | | |
|---|---|---|
| خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور | ۱۱ | غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست |
| ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند | ۱۲ | بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست |
| آخری نیست تمنای سر و سامان را | ۱۳ | سر و سامان ازین بهتر بی‌سامانی نیست |
| آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد | ۱۴ | عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست |
| هر کرا خیمه بصحرای فراغت زده‌اند | ۱۵ | گر جهان جمله بلرزد غم ویرانی نیست |
| یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد | ۱۶ | مشنو ار در سخنم فایدهٔ جانی نیست |
| حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو | ۱۷ | بگذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست |
| سعدیا گرچه سخندان و مصالح گوئی | ۱۸ | بعمل کار برآید بسخندانی نیست |
| تا بخرمن نرسد دست امیدی ز دست | ۱۹ | چارهٔ کار بجز دیدهٔ بارانی نیست |
| گر گدائی کنی از درگه آنکس باری | ۲۰ | که گدایان درش را سر سلطانی نیست |
| یارب از نیست بهست آمدهٔ صنع توایم | ۲۱ | وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست |
| گر برانی و گرم بندهٔ مخلص خوانی | ۲۲ | روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست |
| ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت | ۲۳ | تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست |

## (۵) فی الموعظة

| | | |
|---|---|---|
| ترا ز کوی اجل کی فرار خواهد بود | ۱ | قرارگاه تو دار القرار خواهد بود |
| اگر تو ملک جهان بدست آوردی | ۲ | مباش غره که ناپایدار خواهد بود |
| بمال غره چه باشی که یک دو روز چند | ۳ | همه نصیبهٔ میراث خوار خواهد بود |
| ترا بتخته و تابوت در کشند از تخت | ۴ | گرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود |
| ترا بکنج لحد سالها بباید خفت | ۵ | تن تو طعمهٔ هر مور و مار خواهد بود |

| | | |
|---|---|---|
| اگر تو در چمن روزگار همچو گلی | ۶ | دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود |
| نیازمندی یاران ندارد آن سودی | ۷ | مگر عمل که ترا باز یار خواهد بود |
| بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد | ۸ | بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود |
| بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد | ۹ | بسا اسیر که فرمان گزار خواهد بود |
| بسا امام ریائی و پیشوای بزرگ | ۱۰ | که روز حشر چو حیز اشتر سوار خواهد بود |
| چرا ز حال قیامت نمی‌نیندیشی | ۱۱ | که حال بیخبران سخت زار خواهد بود |
| بهشت مطلبی از گنه بپرهیزی | ۱۲ | بهشت منزل پرهیزگار خواهد بود |
| گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن | ۱۳ | ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود |
| بساز چارهٔ رفتن چو رهروان رفتند | ۱۴ | که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود |
| بقطره قطره حرامت عذاب خواهد بود | ۱۵ | بذره ذره حلالت شمار خواهد بود |

## (۶) فی التنبیه

| | | |
|---|---|---|
| روزیکه زیر خاک تن ما نهان شود | ۱ | وانها که کرده ایم یکایک عیان شود |
| یارب بفضل خویش ببخشای بنده را | ۲ | آندم که عازم سفر آنجهان شود |
| بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال | ۳ | مهلت بیابد از اجل و کامران شود |
| هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد | ۴ | با صد هزار حسرت ازانجا روان شود |
| فریاد از آن زمان که تن نازنین ما | ۵ | بر بستر هوان فتد و ناتوان شود |
| اصحاب را چو واقعهٔ ما خبر کنند | ۶ | هر دم کسی برسم عیادت روان شود |
| وانکس که مشفق است و بس مهربان ماست | ۷ | در جستن دوا بر این و آن شود |
| وانگه که چشم بر رخ ما افگند طبیب | ۸ | در حال ما چو فکر کند بدگمان شود |

گوید فلان شراب طلب کن نشسته بود ۹ ما را بدان امید بسی در زبان شود

شاید که یک دو روز دگر ماند عمر ما ۱۰ وان یک دو روز نیز بسر سود زیان شود

یاران و دوستان همه در فکر عافیت ۱۱ کاحوال ما چگونه و حال از چسان شود

تا آن زمان که چهره بگردد ز حال خویش ۱۲ وان رنگ ارغوانی ما زعفران شود

وان رنج درد جود بنوعی اثر کند ۱۳ کز لاغری بسان یکی ریسمان شود

در ورطهٔ هلاک فتد کشتی وجود ۱۴ نیز از عمل بماند بی بادبان شود

آمد شد ملائکه در وقت قبض روح ۱۵ چون شکر سیم دیده ما خونفشان شود

باید که در چشیدن آن جام زهرناک ۱۶ شیرینی شهادت ما در زبان شود

یا رب مدد ببخش که ما را در آن زمان ۱۷ قول زبان موافق صدق جنان شود

ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار ۱۸ تا از عذاب و خشم تو جان در امان شود

فی الجمله روح و جسم ز هم مفترق شوند ۱۹ مرغ از قفس برآید و در آشیان شود

جان ار بود پلید شود در زمین فرو ۲۰ ور پاک باشد او بر آسمان شود

آوازه در سرای فتند که خواجه مرد ۲۱ وز سهم و زیر خانه پر آه و فغان شود

از یکطرف غلام بگرید به های های ۲۲ وز یکطرف کنیز بزاری کنان شود

در تعزیه گهی همه بگدازند ز اشک ۲۳ چشم و دو دیده پر ز عقیق یمان شود

تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شو ۲۴ اوراد و ذکر آن ز کران تا کران شود

آرند نعش تا لب گور و هر که هست ۲۵ بعد از نماز باز سر خان و مان شود

هر کس رود به مصلحت خویش و جسم ما ۲۶ محبوس و مستمند در آن خاکدان شود

پس منکر و نکیر بپرسند حال ما ۲۷ وین جمله حکمها ز پی امتحان شود

| | | |
|---|---|---|
| گر کرده ایم خیر و نماز و خلاف نفس | ۲۸ | آن خاکدان تیره بجان گلستان شود |
| ور جرم و معصیت بود و فسق کار ما | ۲۹ | آتش درو فتد همه دخان شود |
| یک هفته یا دو هفته کم و بیش صبح و شام | ۳۰ | با گریه دوست همدم و همداستان شود |
| حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار | ۳۱ | بهر ریا بجنانه بگورخان شود |
| وان همسر عزیز که از عده دست داشت | ۳۲ | خواهد که باز بسته عقد فلان شود |
| میراث گیر هم نخورد آنچه جستجوی | ۳۳ | بس گفتگوی بر سر باغ و دوکان شود |
| نامی ز ما بماند و اجزای ما تمام | ۳۴ | در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود |
| وانگه که چند سال برین حال بگذرد | ۳۵ | آن نام نیز گم شود و بی نشان شود |
| وان صورت لطیف شود جمله زیر خاک | ۳۶ | وان جسم زورمند کف استخوان شود |
| از خاک گورخانه ما خشت ها پزند | ۳۷ | وان خاک خشت دستکش گلگران شود |
| دوران روزگار چنین بگذرد بسی | ۳۸ | گاهی شود بهار و دگر گه خزان شود |
| تا روز رستخیز که اصناف خلق را | ۳۹ | تنها ز بهر عرض قرین روان شود |
| حکم خدای عز و جل کائنات را | ۴۰ | در فصل هر قبیله بکلی روان شود |
| از گفتن و شنیدن و از کار نیک و بد | ۴۱ | در موقف محاسبه یک یک عیان شود |
| میزان عدل نصب کنند از برای خلق | ۴۲ | یکسر سبک برآید و یکسر گران شود |
| هر کس نگه کند به بد و نیک خویشتن | ۴۳ | آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود |
| بندند باز بر سر دوزخ پل صراط | ۴۴ | هر کس ازو گذشت مقیم جنان شود |
| وانکس که از صراط بلرزید پای او | ۴۵ | در خواری و عذاب بد جاودان شود |
| اشرار را حرارت دوزخ کند قبول | ۴۶ | و احرار را عنایت حق سایبان شود |

۵۱ را علامت اضافت و تنها جمع تن سلسله اجسام اقسام خلق ۱۲

| | | |
|---|---|---|
| بس روی همچو ماه ز خجلت شود سیاه | ۴۷ | بس قد همچو تیر ز هیبت کمان شود |
| بس شخص بینوا که در او از علو قدر | ۴۸ | عشرت سرای جنت اعلا مکان شود |
| بس پیر مست که در گلشن مراد | ۴۹ | بوی بهشت بشنود و نوجوان شود |
| مسکین اسیر نفس و هوا کاندران مقام | ۵۰ | با صد هزار غصه قرین هوان شود |
| برگی که از برای مطیعان کشد خدا | ۵۱ | عاصی چگونه بر سر آن برگ خوان شود |
| خرم کسی که در حرم آباد امن و عیش | ۵۲ | حق را بخوان لطف و کرم میهمان شود |
| این کار دولتست نداند کسی یقین | ۵۳ | سعدی یقین بجنت خلدت چنان شود |

## (۷) فی صفة الربیع

| | | |
|---|---|---|
| بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار | ۱ | خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار |
| صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار | ۲ | وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار |
| کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند | ۳ | نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار |
| بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق | ۴ | نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار |
| آفرینش همه تنبیه خداوند دلست | ۵ | دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار |
| این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود | ۶ | هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار |
| خبرت هست که مرغان سحر می‌گویند | ۷ | کای خفته سر از بالش غفلت بردار |
| هر که امروز نبیند اثر قدرت او | ۸ | غالب آنست که فرداش نبیند دیدار |
| تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش | ۹ | حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار |
| که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب | ۱۰ | یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار |
| وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب | ۱۱ | بدر آید که درختان همه کردند نثار |

۱۲ — آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب / سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

۱۳ — باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند / بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

۱۴ — مژدگانی که گل از غنچه برون می آید / صد هزار آقچه بریزند عروسان بهار

۱۵ — باد گیسوی عروسان چمن شانه کند / بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار

۱۶ — ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر / راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار

۱۷ — باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید / در دکان بچه رونق بگشاید عطار

۱۸ — خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز / نقشهایی که درو خیره بماند ابصار

۱۹ — ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن / همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار

۲۰ — این هنوز اول آذار جهان افروزیست / باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

۲۱ — شاخها دختر دوشیزهٔ باغ اند هنوز / باش تا حامله گردند بالوان ثمار

۲۲ — عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب / وهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار

۲۳ — بندهای رطب از نخل فرود آویزند / نقشبندان قضا و قدر شیرین کار

۲۴ — تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت / زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار

۲۵ — سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی / هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار

۲۶ — شکل امرود تو گویی که بشیرینی و لطف / کوزهٔ چند نباتست معلق بر بار

۲۷ — حشو انجیر چو حلواگر صانع که همی / حب خشخاش کند در عسل شهد بکار

۲۸ — آب در پای ترنج و به و بادام روان / همچو در زیر درختان بهشتی انهار

۲۹ — گو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین / ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

۳۰ — پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز / ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

۲۲ حقه یاقوت انار باضافت تشبیهی ۱۲ [illegible] ضمیر [illegible] ۱۲

| | | |
|---|---|---|
| پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور | ۳۱ | نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار |
| چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ | ۳۲ | انگبین از مگس نحل و دُر از دریا بار |
| گرچه بسیار بگفتیم در ینباب سخن | ۳۳ | اندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار |
| تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او | ۳۴ | همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار |
| آنکه باشد که نبندد کمر طاعت او | ۳۵ | جای آنست که کافر بگشاید زنار |
| نعمتت بار خدایا ز عدد بیرونست | ۳۶ | شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار |
| این همه پرده که بر کرده ما میپوشی | ۳۷ | گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار |
| نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت | ۳۸ | تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار |
| فعلهائیکه ز ما دیدی و نپسندیدی | ۳۹ | بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار |
| سعدیا راست روان گوی سعادت بردند | ۴۰ | راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار |
| حیف ازین عمر گرانمایه که در لهو برفت | ۴۱ | یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار |
| درد پنهان بتو گوییم که خداوندی | ۴۲ | یا نگوییم که تو خود مطلعی بر اسرار |

## (۸) در مدح انکیانو

| | | |
|---|---|---|
| بس بگردید و بگردد روزگار | ۱ | دل بدنیا در نبندد هوشیار |
| ای که دستت میرسد کاری بکن | ۲ | پیش ازان کز تو نیاید هیچ کار |
| اینکه در شهنامها آورده اند | ۳ | رستم و اسکندر و اسفندیار |
| تا بدانند این خداوندان ملک | ۴ | کز بسی خلق ست دنیا یادگار |
| اینهمه رفتند و ما ای شوخ چشم | ۵ | هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار |
| ایکه وقتی نطفه بودی در شکم | ۶ | وقت دیگر طفل بودی شیرخوار |

| | | |
|---|---|---|
| مدتے بالا گرفتی تا بلوغ | ۷ | سرو بالائے شدی سیمین عذار |
| ہمچنین تا مرد نام آور شدی | ۸ | فارس میدان و مرد کارزار |
| انچہ دیدی بر قرار خود نماند | ۹ | انچہ بینی ہم نماند بر قرار |
| دیر و زود این شکل و شخص نازنین | ۱۰ | باد خواہد بر د خاکش را غبار |
| گل بخواہد چید بیشک باغبان | ۱۱ | ور نچیند خود فرو ریزد ز بار |
| این ہمہ ہیچست چون می بگذرد | ۱۲ | تخت و بخت و امر و نہی و گیر و دار |
| نام نیکو گر بماند ز آدمی | ۱۳ | بہ کزو ماند سرائے زرنگار |
| سال دیگر را کہ میداند حساب | ۱۴ | تا کجا رفت آنکہ با ما بود یار |
| خفتگان بیچارہ در خاک لحد | ۱۵ | خفتہ اندر کلہ سر سوسمار |
| صورت زیبائے ظاہر ہیچ نیست | ۱۶ | اے برادر سیرت زیبا بیار |
| ہیچ میدانی خرد بہ یا روان | ۱۷ | من بگویم گر بداری استوار |
| آدمی را عقل باید در بدن | ۱۸ | ورنہ جان در کالبد دارد حمار |
| پیش از ان کز دست تو بیرون برد | ۱۹ | گردش گیتی زمام اختیار |
| گنج خواہی در طلب رنجے ببر | ۲۰ | خرمنے می بایدت تخمے بکار |
| چون خداوندت بزرگی داد و حکم | ۲۱ | خردہ از خردان مسکین در گذار |
| چون زبردستیت بخشید آسمان | ۲۲ | زیر دستان را ہمیشہ نیک دار |
| عذر خواہان را خطا کاری ببخش | ۲۳ | زینہاری را بجان دہ زینہار |
| شکر نعمت را نکو کن کہ حق | ۲۴ | دوست دارد بندگان حق گذار |
| لطف او لطفی ست بیرون از حساب | ۲۵ | فضل او فضلے است افزون از شمار |

سال کا دور تفضیلیا ۲۵ ہر دو شہر دار بر دو مطلع تحقیق ... سیہ ... سیہ لطف ... تفضیلی ... باہمی تفضیلی

| | | |
|---|---|---|
| گر بهر موئے زبانے باشدت | ۲۶ | شکر یک نعمت نگوئی از هزار |
| نام نیکِ رفتگان ضائع مکن | ۲۷ | تا بماند نام نیکت برقرار |
| ملک بانان را نشاید روز و شب | ۲۸ | گاہے اندر خمر و گاہے در خمار |
| کام مسکینان و درویشان برآر | ۲۹ | تا ہمہ کامت برآرد کردگار |
| با غریبان لطف بے اندازہ کن | ۳۰ | تا برندت نام نیکی در دیار |
| زور بازو داری و شمشیر تیز | ۳۱ | گر جہان لشکر بگیرد غم مدار |
| از درون خستگان پرہیز کن | ۳۲ | وز دعائے مردم پرہیزگار |
| منجنیق آہ مظلومان بصبح | ۳۳ | سخت گیرد ظالمان را در حصار |
| با بدان بد باش و با نیکان نکو | ۳۴ | جاے گل گل باش و جاے خار خار |
| دیو با مردم نیامیزد مترس | ۳۵ | بل بترس از مردمان دیوسار |
| ہر کہ دد یا مردم بد پرورد | ۳۶ | دیر زود از جان برآرندش دمار |
| با بدان چندانکہ نیکوئی کنی | ۳۷ | قتل مار افسون نباشد جز بمار |
| ایکہ داری چشم عقل و گوش ہوش | ۳۸ | پندِ من در گوش کن چون گوشوار |
| نشکند عہدِ من الا سنگدل | ۳۹ | نشنود قول من الا بختیار |
| بادشاہان را ثنا گویند و مدح | ۴۰ | من دعائے میکنم درویش وار |
| سعدیا چندانکہ میدانی بگو | ۴۱ | حق نشاید گفتن الا آشکار |
| ہر کرا خوف و طمع در کار نیست | ۴۲ | از خطا باکش نباشد وز تتار |
| دولت نوئینِ اعظم شہریار | ۴۳ | باد تا باشد بقاے روزگار |
| خسرو عادل امیرِ نامور | ۴۴ | انکیانو سرورِ عالی تبار |

| | | |
|---|---|---|
| منعما سعدی سپاس نعمت | ۴۵ | کی تواند گفت چون سعدی هزار |
| یارب اندر کار ما کن یک نظر | ۴۶ | پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار |

## (۹) فی النصیحه

| | | |
|---|---|---|
| صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش | ۱ | گوی خیری که توانی ببر از میدانش |
| چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر | ۲ | حاصل آنست که دائم نبود دورانش |
| آن خدایست تعالی ملک الملک قدیم | ۳ | که تغیر نکند مملکت جاویدانش |
| جای گریه است برین عمر که چون غنچهٔ گل | ۴ | پنج روز است بقای دهن خندانش |
| دست هیچ کس ننشیند چو نشیند به وفا | ۵ | تا بدندان نبرد بار دگر پستانش |
| مقبل امروز کند داروی دل خویش دوا | ۶ | که پس از مرگ میسر نشود درمانش |
| هرکه دانه نفشاند بزمستان در خاک | ۷ | نا امیدی بود از دخل بتابستانش |
| دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن | ۸ | هرکه با نوح نشیند چه غم از طوفانش |
| معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی | ۹ | چیست از نعمت باقی بده و بستانش |
| دولت باد که از روی حقیقت پیری | ۱۰ | دولت آنست که محمود بود پایانش |
| نوی سعدی است نصیحت چه کند گر نکند | ۱۱ | مشک دارد نتواند که کند پنهانش |

## (۱۰) فی صفت الربیع

| | | |
|---|---|---|
| صبحدم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین | ۱ | عقل و طبعم خیره شد از صنع رب العالمین |
| با جوانان راه صحرا بر گرفتم بامداد | ۲ | کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین |
| گفتم ای غافل نمی بینی که بافندین تا کا | ۳ | همچو طفلان دانش پیراز جوان و با سپین |
| آستین بر دست پوشید از بهار و برگ شاخ | ۴ | میوه پنهان کرد از خورشید و مه در آستین |

بیت ای نمی تواند گفت ۱۲

۱۲ متن قصیده چهارم در وزن ۱۲ شاخ فاعل پوشید و آستین مفعول آن ۱۲

نسخه قصیده چهارم در قرارت

| | | |
|---|---|---|
| باد گلهای پریشان میکند هر صبحدم | ۵ | زان پریشانی نگر در روی آب افتاده چین |
| نوبهار از غنچه بیرون شد بیک تا پیرهن | ۶ | بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین |
| این نسیم باد شبگیر است یا مشک ختن | ۷ | یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین |
| بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکشید | ۸ | گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین |
| گر سر سودا داری چو سعدی سر بنه مردانه وار | ۹ | با چنین معشوقه نتوان باخت عشق الا چنین |

## (۱۱) فی مدح ترکان خاتون کرمانی

| | | |
|---|---|---|
| ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو | ۱ | واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو |
| درویش و بادشاه ندانم درین زمان | ۲ | الا بزیر سایه همچون همای تو |
| نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند | ۳ | هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو |
| منشور در نواحی و مشهور در جهان | ۴ | آوازهٔ تعبد و خوف و رجای تو |
| گر آسمان ببیند قدر تو بر زمین | ۵ | در چشم آفتاب کشد خاکپای تو |
| اسلام در امان و زمان سلامتست | ۶ | از یمن همت و قدم پارسای تو |
| خلق از جزای خیر تو کردن مقصر اند | ۷ | پروردگار خیر بداند جزای تو |
| شکرت مسافران که بآفاق میبرند | ۸ | گر بر فلک رسد نرسد بر عطای تو |
| تیغ مبارزان نکند در دیار خصم | ۹ | چندان اثر که همت کشور گشای تو |
| بدبخت نیست در همه عالم باتفاق | ۱۰ | الا کسی که روی بتابد ز رای تو |
| ای در بقای عمر تو خیر جهانیان | ۱۱ | باقی مباد هر که نخواهد بقای تو |
| خاص از برای مصلحت عام دیر سال | ۱۲ | بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو |

| | | |
|---|---|---|
| آن چیست در جهان که نداری تو از خدای | ۱۳ | تا سعدی از خدای بخواهد برای تو |
| تا آفتاب می‌رود و صبح می‌دمد | ۱۴ | عاید بخیر باد صباح و مسای تو |
| یارب رضای او تو برآور بفضل خویش | ۱۵ | کو روز و شب نمی‌طلبد جز رضای تو |

## (۱۲) فی النصائح والمواعظ

| | | |
|---|---|---|
| ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری | ۱ | درویشی اختیار کنی بر توانگری |
| ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد | ۲ | تو نیز با گدای محلت برابری |
| گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند | ۳ | نوبت بدیگری بگذاری و بگذری |
| دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک | ۴ | با کس بسر نمی‌برد او عهد شوهری |
| آهسته رو که بر سر بسیار مردم است | ۵ | این جرم خاک را که تو امروز برسری |
| آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت | ۶ | دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری |
| این غول روی بسته کوته نظر فریب | ۷ | دل می‌برد بغالیه اندوده چادری |
| هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند | ۸ | در چه فکند غمزهٔ خوبان بساحری |
| مردی گمان مبر که بسرپنجه است و زور | ۹ | با نفس اگر برآئی بدانم که شاطری |
| با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد | ۱۰ | ای بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری |
| هشدار تا نیفگندت پیروی نفس | ۱۱ | در ورطه که سود ندارد شناوری |
| سر در سر هوا و هوس کردهٔ و باز | ۱۲ | در کار آخرت کنی اندیشه سرسری |
| دنیا بدین خریدنت از بی بصارتست | ۱۳ | ای بدمعاملت بهمه هیچ میخری |
| تا جان معرفت نکند زنده انت شخص | ۱۴ | نزدیک عارفان حیوان محقری |

بس آدمی که دیو و پری سخرهٔ اوست ۱۵ در صورتش نماید زیبا تر از پری

گر قدر خود بدانی قربت فزون شود ۱۶ نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری

چندت نیاز و آز دواند به بر و بحر ۱۷ بشناس قدر خویش که دریای گوهری

پیداست قطره‌ای که به قیمت کجا رسد ۱۸ لیکن چو پرورش بودت دانهٔ دری

گر کیمیای دولت جاوید آرزوست ۱۹ بشناس قدر خویش که گوگرد احمری

ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس ۲۰ کی بر هوای عالم روحانیان پری

باز سفید روضهٔ انسی چه فائده ۲۱ کاندر طلب چو بال بریده کبوتری

چون بوم بد خبر مفکن سایه بر خراب ۲۲ در اوج سدره کوش که فرخنده طایری

آن راه دوزخست که ابلیس میرود ۲۳ بیدار باش تا پی او راه نسپری

در صحبت رفیق بدآموز همچنان ۲۴ کاندر کمند دشمن آهخته خنجری

راهی بسوی عاقبت خیر میرود ۲۵ راهی بسوی هاویه اکنون مخیری

گوشت حدیث می‌شنود هوش بی‌خبر ۲۶ در حلقه بصورت و چون حلقه بر دری

دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم ۲۷ چون کبر کردی از همه دونان فروتری

از من بگوی عالم تفسیرگوی را ۲۸ گر در عمل نکوشی نادان مفسری

بار درخت علم ندانم مگر عمل ۲۹ با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری

از صد یکی بجای نیاورده شرط علم ۳۰ وز حب جاه در طلب علم دیگری

علم آدمیت است و جوانمردی و ادب ۳۱ ورنه ددی بصورت انسان مصوری

هر علم را که کار نبندی چه فائده ۳۲ چشم از برای آن بود آخر که بنگری

امروز غره‌ای بفصاحت که در حدیث ۳۳ هر نکته را هزار دلایل بیاوری

فردا فضیح باشی تو در موقفِ حساب ۳۴ گر علتی نگوئی و عذری نیاوری

ور صد هزار عذر بگوئی گناه را ۳۵ مرشوی کرده را نبود زیب دختری

مردان بسعی و رنج بجائے رسیده اند ۳۶ تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری

ترکِ هواست وادیِ دریای معرفت ۳۷ عارف بذات شو نه بدلق قلندری

در کنج خویشتن بحقارت نظر مکن ۳۸ گر بهتری بمال بگوهر برابری

فرمانبرِ خدا و نگهبانِ خلق باش ۳۹ این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری

عمری که میرود بهمه حال جهد کن ۴۰ تا در رضای خالق بیچون بسر بری

هر کس انکه اژدهای نفست پیچ پیچ ۴۱ لیکن غمم تراکه بخوابِ خوش اندری

فارغ نشسته بفراخی و کام دل ۴۲ بارے ز تنگنائے لحد یاد ناوری

بارے گرت بگور عزیزان گذر بود ۴۳ از سر بنه غرور کیانی و سروری

کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار ۴۴ درهم شکسته صورت بتهای آزری

فرقِ عزیز پهلوی نازک نهاده تن ۴۵ مسکین بخشت بالشی و خاکِ بستری

تسلیم شو گر اہل تمیزی که عارفان ۴۶ بردند گنج عافیت از کنجِ صابری

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور ۴۷ تو کیستی که به ز خداوند پروری

گر مقبل است گنجِ سعادت برای اوست ۴۸ ور مدبر است رنج زیادت چه میبری

پیش از من و تو بر رخِ جانها کشیده اند ۴۹ طغرای نیکبختی و نیل بداختری

آنرا که طوقِ مقبلی اندر ازل خدای ۵۰ روزی نکرد چون نکشد غلِ مدبری

زنهار پند من پدرانه است گوش دار ۵۱ بیگانگی مورز که در دین برابری

ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار زانکه ۵۲ در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری

دختری … مصدری ۱۲

| | | |
|---|---|---|
| دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت | ۵۳ | دامن کشان سُندس خضر اند و عبقری |
| روی زمین بطلعت ایشان منور است | ۵۴ | چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری |
| در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر | ۵۵ | خواهی ز بادشاه سخن داد شاعری |
| گه گه خیال در سرم آید که این منم | ۵۶ | ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری |
| باز هم نفس فرو رود از هول اهل فضل | ۵۷ | با کف موسوی چه زند سحر سامری |
| شرمم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک | ۵۸ | در شهر آبگینه فروش است و جوهری |

## (۱۳) ایضاً فی المواعظ

| | | |
|---|---|---|
| ای که پنجاه رفت و در خوابی | ۱ | مگر این پنج روز دریابی |
| تا کی این باد کبر و آتش خشم | ۲ | شرم بادت که قطرهٔ آبی |
| کهل گشتی و همچنان طفلی | ۳ | شیخ گشتی و همچنان شابی |
| تو به بازی نشسته و ز چپ و راست | ۴ | میرود تیر چرخ پرتابی |
| تا درین گله گوسفندی هست | ۵ | ننشیند اجل ز قصابی |
| تو چراغی نهاده بر ره باد | ۶ | خانه در ممر سیلابی |
| گر برفعت سپهر و کیوانی | ۷ | ور بحسن آفتاب و مهتابی |
| ور بمشرق روی بسیاحی | ۸ | ور بمغرب روی بجلابی |
| ور بتمکین ابن عفانی | ۹ | ور به نیروی ابن خطابی |
| ور بهیبت شریک قارونی | ۱۰ | ور بقوت عدیل سهرابی |
| ور میسر شود که سنگ سیاه | ۱۱ | زر خالص کنی بقلابی |

در بمردی ز باد درگذری ۱۲ در بشوخی چو برق بشتابی

ملک الموت را بحیله دفن ۱۳ نتوانی که پنجه برتابی

منتهای کمال نقصان ست ۱۴ گل بریزد بوقت سیرابی

تو که مبدأ و مرجعت این ست ۱۵ نه سزاوار کبر و اعجابی

خشت بالین گور یاد آور ۱۶ ای که سر بر کنار احبابی

خفتنت زیر خاک خواهد بود ۱۷ ای که در خوابگاه سنجابی

بانگ طبلت نمیکند بیدار ۱۸ تو مگر مرده نه در خوابی

بس خلایق فریفت ست این سیم ۱۹ که تو لرزان برو چو سیمابی

بس جهان دید این درخت کهن ۲۰ که تو پیچان برو چو لبلابی

بس بگردید و بس نخواهد گشت ۲۱ بر سر ما سپهر دولابی

تو ممیز بعقل و ادراکی ۲۲ تو مکرم بجاه و انسابی

ابلهی صد دبیقی و دیبا ۲۳ گر بپوشد خرست عتابی

نقش دیوار خانهٔ تو هنوز ۲۴ گر همین صورتی و القابی

ای مرید هوای نفس حریص ۲۵ تشنه بر نهر همچو جلابی

قیمت خویشتن خسیس مکن ۲۶ که تو در اصل جوهر نابی

دست و پای بزن بچاره و جهد ۲۷ که عجب در میان غرقابی

عهدهای شکسته را چه طریق ۲۸ چاره هم توبه ست و شتابی

بدر بی نیاز نتوان رفت ۲۹ جز بمستغفری و اوابی

تو در خلق میزنی همه وقت ۳۰ لاجرم بی نصیب ازین بابی

| | | |
|---|---|---|
| کی دعای تو مستجاب شود | ۳۱ | که بیک روی در دو محرابی |
| یارب از جنس ما چه خیر آید | ۳۲ | تو کرم کن که رب اربابی |
| غیب دان و لطیف و بیچونی | ۳۳ | ستر پوش و کریم و توابی |
| سعدیا راستی ز خلق مجوی | ۳۴ | چون تو در نفس خود نمی یابی |
| جای گریه است بر مصیبت پیر | ۳۵ | تو چو کودک هنوز لعابی |
| با همه عیب خویشتن شب و روز | ۳۶ | در تکاپوی عیب اصحابی |
| گر همه علم عالمت باشد | ۳۷ | بی عمل مدعی و کذابی |
| پیش مردان آفتاب صفت | ۳۸ | با ضعافت چو کرم شب تابی |
| پیر گشتی و ره ندانستی | ۳۹ | تو نه پیری که طفل کتابی |

## (۱۴) ایضاً فی الموعظة

| | | |
|---|---|---|
| دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی | ۱ | زنهار بد مکن که نکردست عاقلی |
| این پنج روزه مهلت ایام آدمی | ۲ | آزار مردمان نکند جز مغفلی |
| باری نظر بحال عزیزان سفته کن | ۳ | تا مجمل وجود ببینی مفصلی |
| آن پنجه کمان کش و انگشت خط نویس | ۴ | هر بندی اوفتاده بجای و مفصلی |
| درویش و بادشه نشنیدم که کرده اند | ۵ | بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی |
| زان گنجهای نعمت و خروارهای مال | ۶ | با خویشتن بگور نبردند خردلی |
| از مال و جاه و منصب و دنیا و تخت و بخت | ۷ | بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی |
| بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت | ۸ | گویند ازو هنوز که بودست عادلی |

ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی | ۹ | بر خاک رود خانه نباشد معولی

دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد | ۱۰ | هرگز نبود دور زمان بی تبدلی

مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل | ۱۱ | هر روز باز میرودش پیش منزلی

بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب | ۱۲ | بیرون نباشد از خللی یا تزلزلی

دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ | ۱۳ | آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

دانا چه گفت گفت چو عزلت ضرورتست | ۱۴ | من خود باختیار نشینم بمعزلی

یعنی خلاف رای خداوند حکمتست | ۱۵ | امروز خانه کردن و فردا تحولی

آنگه که سر ببالش گورم نهند باز | ۱۶ | از من چه باشئی که بماند ز تخیلی

بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل | ۱۷ | ناچارش آخریست همیدون که اولی

خواهی که رستگار شوی راستکار باش | ۱۸ | تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی

تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز | ۱۹ | پس واجبست درهمه کاری تاملی

باید که قهر و لطف بود پادشاه را | ۲۰ | ورنه میسرش نشود حل مشکلی

وقتی بلطف گوی که سالار قوم را | ۲۱ | با گفتگوی خلق بباید تحملی

وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات | ۲۲ | گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش | ۲۳ | باری که بیند او خری افتاده در گلی

آخر بهیچ روز حیات گذشتنی | ۲۴ | خرم کسی شود مگر از موت غافلی

ای کاروان سفر و تو خواهی مقیم ماند | ۲۵ | ترتیب کرده اند ترا نیز محملی

گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی | ۲۶ | بیجهد از آینه نبرد زنگ صیقلی

حق گوی را زبان ملامت بود دراز | ۲۷ | حق نیست آنچه گفتم اگر هست گو بلی

تو راست باش تا دگران راستی کنند ۲۸ دانی که بی ستاره نرفتست جدولی
خاص از برای وسوسه دیو نفس را ۲۹ شاید گر این سخن بنویسی بهیکلی
تا هر چه گفته باشمت از خیر در حضور ۳۰ بعد از توش مسار نباشم بمحفلی
این فکر بکر من که بحسنش نظیر نیست ۳۱ مردم بخوان اگر دهمش جز بمقبلی
وان کیست در زمانه که داد آسمان ۳۲ داد ست مرورا همه حسن و شمائلی
نوئین اعظم آنکه بتدبیر و عقل و رای ۳۳ امروز در زمانه ندارد مقابلی
من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خویش ۳۴ کس پیش آفتاب نکردست مشعلی
سنت پذیر او نه منم در زمین پارس ۳۵ در خلق کیست آن که ندارد تفضلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال ۳۶ زیرا که اهل حق نپسندند باطلی
نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد ۳۷ تا بر سرش ز عقل بداری موکلی
تا بلبلان بناله درآیند بامداد ۳۸ هرگه که سر برآورد از بوستان گلی
همواره بوستان امیدت شگفته باد ۳۹ سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

# مرثیه فخر الدین ابوبکر در چهار بند

## ۱۵ ابند اول

غریبان را دل از بهر تو خون است ۱ دل خویشان نمیدانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن ۲ که از دست شکیبائی برونست
مگر تا هفته اندر قلب لشکر ۳ نمی آید که رایت سرنگونست
دگر سبزی نروید بر لب جوی ۴ که آب چشمه ها عناب گونست

| | | |
|---|---|---|
| دگر خونِ سیاوُشان بود رنگ | ۵ | که باران بیشتر سیلاب خونست |
| شکیبائی مجوے از جانِ مہجور | ۶ | که بار از طاقتِ مسکین فزونست |
| سکون در آتشِ سوزنده گفتم | ۷ | نشاید کرد و درمان ہم سکونست |
| که دنیا صاحبے بدعہد و خونخوار | ۸ | زمانه مادرِ بیمہر و دونست |
| نه اکنون ست بر ما جورِ ایام | ۹ | که از دوران آدم تا کنونست |
| نمیدانم حدیثِ نامه چونست | ۱۰ | ہمی بینم که عنوانش بخونست |

## (۱۶) بندِ دوم

| | | |
|---|---|---|
| بزرگان چشم و دل در انتظارند | ۱ | عزیزان وقت و ساعت می‌شمارند |
| غلامان دُرّ و گوہر میفشانند | ۲ | کنیزان دست و ساعد می‌نگارند |
| ملک خان و میاق و بدر و ترخان | ۳ | بر ہوارانِ تازی بر سوارند |
| که شاہنشاه عادل سعد بوبکر | ۴ | بایوانِ شہنشاہے در آرند |
| حرم شادی کنان بر طاق و ایوان | ۵ | که مروارید بر تاجش ببارند |
| زمین بشگفت عیشِ خوش گذاریم | ۶ | ازان پس آسمان گفت ار گذارند |
| امیدِ تاج و تختِ خسروی بود | ۷ | ازین غافل که تابوتش در آرند |
| چه شد پاکیزه رویانِ حرم را | ۸ | که بر سرگاه و بر زیور غبارند |
| نشاید پاره کردن زیور و رو | ۹ | که ہر دم تحت امر کردگارند |
| و لیکن با چنین داغِ جگر سوز | ۱۰ | نمی شاید که فریادے ندارند |
| بلے شاید که مہجوران بگریند | ۱۱ | روا باشد که مظلومان بزارند |
| نمی دانم حدیثِ نامه چونست | ۱۲ | ہمی بینم که عنوانش بخونست |

## (۱۷) بند سوم

| | | |
|---|---|---|
| برفت آن گلبن خرم ببادے | ۱ | دریغی ماند و فریادی و دادے |
| زمانے چشم عبرت بین بخفتے | ۲ | گرش سیلاب خون باز ایستادے |
| چہ شاید گفت دوران زمان را | ۳ | نخواہد پرورید این سفلہ رادے |
| نیارد گردش گیتی دگر بار | ۴ | چنان صاحبدلے فرخ نژادے |
| خردمندان پیشین راست گفتند | ۵ | مرا خود کاشکے مادر نزادے |
| نبودے دیدگانم تا ندیدے | ۶ | چنین آتش کہ در عالم فتادے |
| نکوخواہان تصور کردہ بودند | ۷ | کہ آمد پشت دولت را بلادے |
| تن گردنکشش را وقت آن بود | ۸ | کہ تاج خسروی بر سر نہادے |
| چو روز آمد درخت نامبردار | ۹ | کہ بستان را بہار و میوہ دادے |
| نگر چشم بدان اندر کمین بود | ۱۰ | بپرداز بوستانش تندبادے |
| نمیدانم حدیث نامہ چونست | ۱۱ | ہمین بینم کہ عنوانش بخونست |

عمادے صحیح

## (۱۸) بند چہارم

| | | |
|---|---|---|
| پس از مرگ جوانان دل ہمانا د | ۱ | پس از گل در چمن بلبل مخوانا د |
| کس اندر زندگانی قیمت دوست | ۲ | نداند کس چنین قیمت مدانا د |
| بحسرت در زمین رفت آن گل نو | ۳ | صبا بر استخوانش گل دمانا د |
| بتلخی رفت از دنیای شیرین | ۳ | زلال کام در حلقش چکانا د |
| سر آمد روزگار سعد بوبکر | ۴ | خداوندش بجنت در رسانا د |
| جزاے تشنہ مردن در غریبی | ۵ | شراب از دست پیغمبر ستانا د |

| | | |
|---|---|---|
| دران عالم خدای از عالم غیب | ۷ | نثار رحمتش بر سر فشاناد |
| هر انکش دل بسوزد و بدین درد | ۸ | خدایش هم بر آن آتش نشاناد |
| درین گیتی مظفر شاه عادل | ۹ | محمد نام بردارش بماناد |
| سعادت پرتو نیکان و بادش | ۱۰ | بخوی صالحانش پروراناد |
| روان سعد را با جان بوبکر | ۱۱ | باوج روح و راحت گستراناد |
| بکام دوستان و بخت فیروز | ۱۲ | بسی دوران دیگر بگذراناد |
| نمیدانم حدیث نامه چونست | ۱۳ | همی بینم که عنوانش بخونست |

## (۱۹) وله

| | | |
|---|---|---|
| ای که انکار کنی عالم درویشانرا | ۱ | تو چه دانی که چه سوداو سرست ایشانرا |
| گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست | ۲ | که بشمشیر میسر نشود سلطانرا |
| طلب منصب فانی نکند صاحب عقل | ۳ | عاقل آنست که اندیشه کند پایانرا |
| جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند | ۴ | وین چه دارد که بحسرت بگذارد آنرا |
| آن بدر میرود از باغ بدلتنگی و داغ | ۵ | وین ببازوی فرح میشکند زندانرا |
| دشتگاهی که نه تشویش قیامت باشد | ۶ | مرغ آبی ست چه اندیشه کند طوفانرا |
| جان بیگانه ستاند ملک الموت بزجر | ۷ | زجر حاجت نبود عاشق جان افشانرا |
| چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود | ۸ | عارف عاشق شوریده سرگردانرا |
| درازل بود که پیمان محبت بستند | ۹ | نشکند مرد اگرش سر برود پیمانرا |
| عاشقی سوخته بیسر و سامان دیدم | ۱۰ | گفتم ای یار مکن در سر فکرت جانرا |
| نفسی سرد برآورد ضعیف از سر درد | ۱۱ | گفت بگذار من بیسر و بی سامانرا |

ص ۵۷ نقل قصیده چهارم ورد زبان ۱۴

| بیت | مصراع اول | مصراع دوم |
|---|---|---|
| ۱۲ | پند دلبند تو در گوش من آید هیهات | منکه بر درد حریصم چه کنم درمانرا |
| ۱۳ | سعدیا عمر عزیزست بغفلت مگذار | وقت فرصت نشود فوت مگر نادانرا |

# انتخاب از مخزن اسرار

## ۱ حکایت نوشیروان عادل با وزیر

| بیت | مصراع اول | مصراع دوم |
|---|---|---|
| ۱ | صید کنان مرکب نوشیروان | دور شد از کوکبهٔ خسروان |
| ۲ | مونس خسرو شده دستور و بس | خسرو و دستور و دگر هیچکس |
| ۳ | شاه دران ناحیت صیدیاب | دید دهی چون دل دشمن خراب |
| ۴ | تنگ دو مرغ آمده بر یکدگر | وز دل شان قافیه شان تنگ تر |
| ۵ | گفت بدستور چه دم میزنند | چیست صفیری که بهم میزنند |
| ۶ | گفت وزیر ای ملک روزگار | گویم اگر شه بود آموزگار |
| ۷ | این دو نوا نه از پی رامشگریست | خطبه از بهر زناشوهریست |
| ۸ | دختری این مرغ بدان مرغ داد | شیربها خواهد ازو بامداد |
| ۹ | کین ده ویران بگذاری بما | نیز چنین چند سپاری بما |
| ۱۰ | وان دگرش گفت ازین درگذر | جور ملک بین و برو غم مخور |
| ۱۱ | گر ملک اینست نه بس روزگار | زین ده ویران دهمت صد هزار |
| ۱۲ | در ملک این نکته چنان درگرفت | کآه برآورد و فغان درگرفت |
| ۱۳ | دست بسر بر زد و لختی گریست | حاصل بیداد بجز گریه چیست |
| ۱۴ | زین ستم انگشت بدندان گزید | گفت ستم بین که بمرغان رسید |

چون ز تنگی بگذرد ستم خاکیان ۱۵ چند نشیند بدل پاکیان

ای من غافل شده دنیاپرست ۱۶ بهر که زنم بر سر این کار دست

مال کسان چند ستانم بزور ۱۷ غافلم از مردن و از کار گور

تا کی و کی دست درازی کنم ۱۸ با سر خود بین که چه بازی کنم

ملک بدان داد مرا کردگار ۱۹ تا نکنم آنچه نباید بکار

من که ستم را بزر اندوده ام ۲۰ بشکنم آنها که نفرموده اند

بام خود از ظلم چرا بد کنم ۲۱ ظلم کنم وای که بر خود کنم

بهتر ازین در دم آزرم باد ۲۲ یار خودم یار خدا شرم باد

ظالم شد امروز تماشای من ۲۳ وای برسوائی فردای من

سوختنی گشت تن بی حاصلم ۲۴ سوزد ازین غصه دلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن ۲۵ آب خود و خون کسان ریختن

روز قیامت ز من این ترکتاز ۲۶ باز پرسند و پرسند باز

شرم زده چند نشینم خجل ۲۷ سنگدلم چون نشوم تنگدل

نیکی نکنند ملامت بهم ۲۸ کاین خجلی را بقیامت برم

باز شستن این چه مرا بارگیست ۲۹ چاره من بر در بیچارگیست

زین که بدیع کن که توان شمرد ۳۰ سام چه برداشت فریدون چه برد

امن ازین امر و لایت کجاست ۳۱ عاقبت الامر چه آرم بدست

شاه در آن باره چنان گرم گشت ۳۲ کز نفسش نعل فرس نرم گشت

چونکه بلشکرگه و رایت رسید ۳۳ بوسه نوازش بولایت رسید

| | | |
|---|---|---|
| حالے ازین خطه قلم برگرفت | ۳۴ | راه بد و رسم ستم برگرفت |
| داد بگستر دو ستم در نوشت | ۳۵ | تا نفس آخر ازان بر نگشت |
| بعد بسے گردش چرخ آزمای | ۳۶ | او شد و آوازه عدلش بجاے |
| عاقبتے نیک سرانجام یافت | ۳۷ | هر که در عدل زد او کام یافت |
| عمر بخوشنودی دلها گذار | ۳۸ | تا ز تو خوشنود شود کردگار |
| سایه خورشید سواران طلب | ۳۹ | رنج خود و راحت یاران طلب |
| درد ستانی کن و درمان دهی | ۴۰ | تات رسانند بفرماندهے |
| گرم شو از مهر و زکین سرد باش | ۴۱ | چون مه و خورشید جوانمرد باش |
| هر که به نیکی عملے ساز کرد | ۴۲ | نیکی او روے بدو باز کرد |
| گنبد گردنده زروے قیاس | ۴۳ | هست به نیکی و بدی حق شناس |
| حاصل دنیا چو یکے ساعتست | ۴۴ | طاعتی کن که همه طاعتست |
| طاعت کن روے بتاب از گناه | ۴۵ | تا نشوی چون خجلان عذر خواه |
| عذر میاور نه حیل خواستند | ۴۶ | این سخن است از تو عمل خواستند |
| گر به سخن کار میسر شدے | ۴۷ | کار نظامی بفلک برشدے |

## (۲) حکایت پیرزنے کہ دامان سنجر شاه گرفته بود

| | | |
|---|---|---|
| پیرزنے را ستمے در گرفت | ۱ | دست زد و دامن سنجر گرفت |
| کاے ملک آزرم تو کم دیده ام | ۲ | از تو همه ساله ستم دیده ام |
| شحنه مست آمده در کوی من | ۳ | زد لگدے چند فرا روی من |

| | | |
|---|---|---|
| بی گنه از خانه برونم کشید | ۴ | موی کشان بر سر کویم کشید |
| در ستم آباد زبانم نداد | ۵ | مهر ستم بر دل و جانم نهاد |
| گفت فلان نیم شب ای کوژپشت | ۶ | بر سر کوی تو فلان را که کشت |
| خانهٔ من جست که خونی کجاست | ۷ | ای شه ازین بیش زبونی کجاست |
| شحنهٔ بد مست که خود خون کند | ۸ | عربده با پیرزنی چون کند |
| طبل زنان دخل ولایت برند | ۹ | پیرزنی را بجنایت برند |
| آنکه درین ظلم نظر داشتست | ۱۰ | ستر من و عدل تو برداشتست |
| کوفته شد سینهٔ مجروح من | ۱۱ | هیچ نماند از من و از روح من |
| گر ندهی داد من ای شهریار | ۱۲ | با تو رود در روز شمار این شمار |
| داوری و داد نمی بینمت | ۱۳ | وز ستم آزاد نمی بینمت |
| از ملکان قوت و یاری رسد | ۱۴ | وز تو بما بین که چه خواری رسد |
| مال یتیمان ستدن داد نیست | ۱۵ | بگذر کاین عادت اجداد نیست |
| بر پلهٔ پیرزنان ره مزن | ۱۶ | شرم بدار از پلهٔ پیرزن |
| بندهٔ و دعوی شاهی کنی | ۱۷ | شاه نباشی چو تباهی کنی |
| شاه که ترتیب ولایت کند | ۱۸ | حکم رعیت برعایت کند |
| تا همه سر بر خط فرمان نهند | ۱۹ | دوستیش در دل و در جان نهند |
| عالمی را زیر و زبر کردهٔ | ۲۰ | تا تو چه آخر چه هنر کردهٔ |
| دولت ترکان که بلندی گرفت | ۲۱ | مملکت از داد پسندی گرفت |
| چونکه تو بیدادگری پروری | ۲۲ | ترک نهٔ هندوی غارتگری |

| | | |
|---|---|---|
| مسکنِ شهری ز تو ویرانه شد | ۲۳ | خرمنِ دهقان ز تو بیدانه شد |
| ز آمدنِ مرگ شماری بکن | ۲۴ | میرسدت دستِ حصاری بکن |
| عدلِ تو قندیلِ شب افروزِ تست | ۲۵ | مونسِ فردای تو امروزِ تست |
| پیرزنان را بسخن شاد دار | ۲۶ | این سخن از پیرزنان یاد دار |
| دست بدار از سرِ بیچارگان | ۲۷ | تا نخوری پاسخِ غمخوارگان |
| چند زنی تیر بهر گوشهٔ | ۲۸ | غافلی از گوشهٔ بی توشهٔ |
| فتحِ جهان را تو کلید آمدی | ۲۹ | نز پی بیداد پدید آمدی |
| شاه بدانی که جفا کم کنی | ۳۰ | گردگرانِ ریشِ تو مرهم کنی |
| رسمِ ضعیفان بتو نازش بود | ۳۱ | رسمِ تو باید که نوازش بود |
| گوش بدروازهٔ انفاس دار | ۳۲ | گوشه نشینی دو سه را پاس دار |
| سنجر کاقلیمِ خراسان گرفت | ۳۳ | کرد زیان کین سخن آسان گرفت |
| داد درین دور بر انداخته ست | ۳۴ | در پرِ سیمرغ وطن ساخته ست |
| شرم درین طارمِ ازرق نماند | ۳۵ | آب درین خاکِ معلق نماند |
| خیز نظامی ز حد افزونگری | ۳۶ | بر دلِ خونابه شده خونگری |

## حکایت پیرخشت زن با جوان بوالفضول

| | | |
|---|---|---|
| در طرفِ شام گهی پیر بود | ۱ | چون پری از خلق طرف گیر بود |
| پیرهن نو ز گیا بافتی | ۲ | خشت زدی روزی ازان یافتی |
| تیغ زنان چون سپر انداختند | ۳ | در لحد آن خشت سپر ساختند |

| | | |
|---|---|---|
| هر که جز آن خشت نقابش نبود | ۴ | گرچه گنه کرد عذابش نبود |
| پیرکی روز درین کاروبار | ۵ | کارفزا گشت در افزود کار |
| آمد از آنجا که قضا ساز کرد | ۶ | خوب جوانی سخن آغاز کرد |
| کین چه زبونی و چه افگندگیست | ۷ | کار گل این پیشه خربندگیست |
| خیز و ز تن برسپر خاک تیغ | ۸ | گر تو ندارند بسی نان دریغ |
| قالب این خشت در آتش فکن | ۹ | خشت نو از قالب دیگر بزن |
| چند کلوخی بتکلف کنی | ۱۰ | در گل و آبی چه تصرف کنی |
| خویشتن از جمله پیران شمار | ۱۱ | کار جوانان بجوانان سپار |
| پیر بدو گفت جوانی مکن | ۱۲ | درگذر از کار و گرانی مکن |
| خشت زدن پیشه پیران بود | ۱۳ | بارکشی کار اسیران بود |
| دست بدین پیشه کشیدم که هست | ۱۴ | تا نکشم پیش تو یک روز دست |
| دست خوش کس نیم از بهر گنج | ۱۵ | دست کشی نشکنم از دست رنج |
| از پی این رزق وبالم مکن | ۱۶ | گرنه چنین ست حلالم مکن |
| از سخن پیر ملامت‌گرش | ۱۷ | گریان گریان بگذشت از برش |
| چند نظامی در دنیا زنی | ۱۸ | خیز در دین زن اگر میزنی |

## (۴) حکایت فریدون در شکارگاه

| | | |
|---|---|---|
| صبحدمی با دو سه اهل درون | ۱ | رفت فریدون بتماشا برون |
| چون بشکار آمده در مرغزار | ۲ | آهوکی دید فریدون شکار |

گردن و گوشے ز خصومت تہی ۳ چشم و سرے بشفاعت گری

گفتی ازانجا که نظر بسته بود ۴ از نظر شاه برون جسته بود

شاه بدان صید چنان صید شد ۵ کش همگی بستهٔ آن قید شد

رخش بره چون جگرش گرم شد ۶ پشت کمان چون شکمش نرم شد

تیر بدان پایه ازو درگذشت ۷ رخش بآن پویه بگردش نگشت

گفت به تیر آن پر پیکنت کجاست ۸ گفت برخش آن تک دینت کجاست

هر دو درین باره نه بس یاره اید ۹ خرده آن خورد گیا خواره اید

تیز زبان شد همه کاهی مرزبان ۱۰ هست نظرگاه تو این بیزبان

در کنف درع تو جولان زند ۱۱ بر سر درع تو که پیکان زند

خوشتر بود در نظر مهتران ۱۲ بر دف او جز کف خنیاگران

داغ بلندان طلب ای هوشمند ۱۳ تا شوی از داغ بلندان بلند

صورت خدمت صفت مردمیست ۱۴ خدمت کردن شرف آدمیست

نیست بر مردم صاحب هنر ۱۵ خدمتی از عهد پسندیده تر

دست وفا در کمر عهد کن ۱۶ تا نشوی عهد شکن جهد کن

گنج نشین مار که درویش نیست ۱۷ از سر تا دم کمرے بیش نیست

از پی آن گشت فلک تاج سر ۱۸ کز پی خدمت همه تن شد کمر

هر که ز نامحرمی سر کشد ۱۹ در ره خدمت کمرے بر کشد

شمع که او خواجگی نور یافت ۲۰ از کمر خدمت زنبور یافت

خیز نظامی که بهر بسته ۲۱ از پی خدمت چو کمر بسته

## (۵) حکایت بقال و روباه طرار

۱. میوه فروشی که چمن جاش بود — روبهکی خازن کالاش بود
۲. چشم ادب بر سر ره داشتی — کلبهٔ بقال نگهداشتی
۳. کیسه بری چند شگرفی نمود — هیچ فریبیش نمیکرد سود
۴. دیده بهم زد چو شتابش گرفت — خفت و بخفتن رگ خوابش گرفت
۵. خفتن آن گرگ چو روبه بدید — خواب در او آمد و سر درکشید
۶. کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد — آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
۷. هر که درین ره بکند خوابگاه — یا سرش از دست رود یا کلاه
۸. خیز نظامی نه که خفتن سست — وقت بسیج همگی گفتن ست

## (۶) داستان پادشاه ظالم با پیر حق گوی

۱. پادشهی بود رعیت شکن — وز سر حجت شده حجاج فن
۲. هرچه بتاریخ شب از روز زاد — بر در او درس شدی بامداد
۳. رفت یکی پیش ملک صبحگاه — راز گشاینده تر از مهر و ماه
۴. از قمر اندوخته شب بازیی — وز سحر آموخته غمازیی
۵. گفت فلان پیر ترا در نهفت — خیره کش و ظالم و خونریز گفت
۶. شد ملک از گفتن او خشمناک — گفت هم اکنون کنم او را هلاک
۷. نطع بر افگند و برو ریگ ریخت — دیو ز دیوانگیش میگریخت
۸. شد بر آن پیر جوانی چو باد — گفت ملک بر تو جنایت نهاد

| | # | |
|---|---|---|
| پیشتر از خواندن آن دیو رای | ۹ | خیز و ببر و تاش بیاری بجای |
| پیر وضو کرد و کفن برگرفت | ۱۰ | پیش ملک رفت و سخن برگرفت |
| دست بهم سود شه تیز رای | ۱۱ | وز سر کین دید سوی پشت پای |
| گفت شنیدم که سخن راندهٔ | ۱۲ | کینه کش و خیره کشم خواندهٔ |
| آگهی از ملک سلیمانیم | ۱۳ | دیو ستمگاره چرا خوانیم |
| پیر بدو گفت نه من خفته‌ام | ۱۴ | زانچه تو گفتی بتر گفته‌ام |
| پیر و جوان بر حذر از کار تو | ۱۵ | شهر و ده آزرده ز بیگار تو |
| من که چنین عیب شمار توام | ۱۶ | در بد و نیک آینه دار توام |
| آینه چون نقش تو بنمود راست | ۱۷ | خود شکن آیینه شکستن خطاست |
| راستیم بین و بمن دار هش | ۱۸ | گر نه چنین است بدار انگهم بکش |
| پیر چو بر راستی اقرار کرد | ۱۹ | راستی پیر در او کار کرد |
| چون ملک از راستیش پیش دید | ۲۰ | راستی او کژی خویش دید |
| گفت حنوط و کفنش در کشند | ۲۱ | غالیه و خلعتش اندر کشند |
| از سر بیدادگری گشت باز | ۲۲ | دادگری گشت رعیت نواز |
| راستی خویش نهان کس نکرد | ۲۳ | بر سخن راست زیان کس نکرد |
| راستی آور که شوی رستگار | ۲۴ | راستی از تو ظفر از کردگار |
| گر سخن راست بود جمله دُر | ۲۵ | تلخ بود تلخ که الحق مُر |
| چون سخن راستی آری بجای | ۲۶ | ناصر گفتار تو باشد خدای |
| طبع نظامی و دلش راستند | ۲۷ | کارش ازین راستی آراستند |

## (۷) حکایت کودک

| | | |
|---|---|---|
| کودکے از جملۂ آزادگان | ۱ | رفت برون با دو سہ ہمزادگان |
| پاے چو در راہ نہاد آن پسر | ۲ | پویہ ہمی رفت درآمد بسر |
| پایش ازان پویہ درآمد ز دست | ۳ | مہرۂ دل و مہرۂ پایش شکست |
| شد نفس آن دو سہ ہمسال او | ۴ | تنگ تر از حادثہ حال او |
| آنکہ ورا دوست ترین بود گفت | ۵ | در بن چاہیش بباید نہفت |
| تا نشود راز چو روز آشکار | ۶ | تا نشویم از پدرش شرمسار |
| عاقبت اندیش ترین کودکے | ۷ | دشمن او بود ز ایشان یکے |
| گفت ہمانا کہ درین ہمرہان | ۸ | صورت این حال نماند نہان |
| چونکہ مرا زین ہمہ دشمن نہند | ۹ | تہمت این واقعہ بر من نہند |
| بر پدرش رفت و خبردار کرد | ۱۰ | تا پدرش چارۂ این کار کرد |
| ہر کہ درو جوہر دانائی است | ۱۱ | بر ہمہ چیزیش توانائی است |
| بند فلک را کہ تواند گشاد | ۱۲ | آنکہ برو پاے تواند نہاد |
| چون ز قلم وہمش فلک درگذشت | ۱۳ | کار نظامی ز فلک برگذشت |

## (۸) حکایت بلبل با باز

| | | |
|---|---|---|
| در چمن باغ چو گلبن شگفت | ۱ | بلبلے با باز درآمد بگفت |
| کز ہمہ مرغان توئی خاموش کار | ۲ | گوے چرا بردۂ آخر بیار |
| تا تو لب بستہ گشادی نفس | ۳ | یک سخن نغز نگفتی بکس |

| | | |
|---|---|---|
| منزلِ تو دستگهِ سنجری | ۱ | طعمهٔ تو سینهٔ کبکِ دری |
| من که به یک دم زدن از کانِ غیب | ۲ | صد گهر سفته برآرم ز جیب |
| طعمهٔ من کرمِ شکاری چراست | ۳ | خانهٔ من بر سرِ خاری چراست |
| باز بدو گفت همه گوش باش | ۴ | خامشیم بنگر و خاموش باش |
| منکه شدم کارشناس اندکی | ۵ | صد کنم و باز نگویم یکی |
| رو که توئی شیفتهٔ روزگار | ۶ | زانکه یکی گوئی و گوئی هزار |
| منکه همه معنیم این صیدگاه | ۷ | سینهٔ کبکی دهد از دستِ شاه |
| چون تو همه زخمِ زبانی تمام | ۸ | کرم خور و خار نشین والسلام |
| خطبه چو بر نامِ فریدون کنند | ۹ | حکم بر آواز دهل چون کنند |
| صبح چو با بانگِ خروس ست و بس | ۱۰ | خنده زن از راه فسوس ست و بس |
| چرخ که در معرضِ فریاد نیست | ۱۱ | هیچ سر از چنبرش آزاد نیست |
| بر مکش آوازهٔ نظمِ بلند | ۱۲ | تا چو نظامی نشوی شهربند |

# انتخاب از کلیات حزین

## (۱) مناجات

| | | |
|---|---|---|
| خدایا بجاهِ خداوندیت | ۱ | که بخشی مقامِ رضامندیت |
| طمع نیست از کشتِ بیحاصلم | ۲ | ببخشودیت کار دارد دلم |
| بسی شرمسارم ز نفسِ فضول | ۳ | ز طاعت که در ز عصیان ملول |
| که نیک و بدم هر دو نبود روا | ۴ | چو عصیان نبود طاعتم ناسزا |

| | | |
|---|---|---|
| نداریم بجز عجز چیزی بکف | ۵ | شد از کف مرا نقد فرصت تلف |
| نبخشید سودی جگرخوارگی | ۶ | من و دست و دامان بیچارگی |
| بدرگاهت آورده ام عجز خویش | ۷ | سر از شرم بی برگی افگنده پیش |
| بگیری چسان دست افتاده | ۸ | که خود از کرم دستگیرش داده |
| بیک عمر در نعمتت زیستم | ۹ | گدای درت نیستم کیستم |
| اگر هست بنما دری دیگرم | ۱۰ | وگرنه بجرمان مران زین درم |
| در افتادگی از که خواهم مدد | ۱۱ | مدد از که افتادگان را رسد |
| خروشان خراشم جگر در قفس | ۱۲ | کسی نیست غیر از تو فریادرس |
| ز خاک قفس ارمغان بهار | ۱۳ | فرستم صفیر دل سوگوار |
| شکیب از دلم رفته نیرو ز چنگ | ۱۴ | بهم مانده چون شیشه در زیر سنگ |
| نمانده است امیدم بچیزی مگر | ۱۵ | بچاک گریبان و دامان تر |
| که عصیان بکوی کریمان برند | ۱۶ | گنه پیشه آرند و غفران برند |
| بهر جا منم از تو امیدوار | ۱۷ | که هم فیض بخشی هم آمرزگار |

## (۲) تذکرهٔ این حدیث مصطفی کلّ الدال علی الخیر کفاعله

| | | |
|---|---|---|
| سرم بود در جیب فکرت شبی | ۱ | بگوشم رسید از لبی پارسی |
| اثر کرد بانگ خداخوان چمن | ۲ | بجوشید ازان تا هم خوشم بوتن |
| شدم مست در لذت افتاد هوش | ۳ | چو ناگه بگوشم رسید آن سروش |
| ازین مشت گل رفت افسردگی | ۴ | براحت مبدل شد آزردگی |

هر دو مصرع این شعر مفقود است ۱۲ … اسماء مرودان ۱۲

| | | |
|---|---|---|
| مرا ذوق افزود از نام دوست | ۵ | که آرام جانهاست قدسی ازوست |
| بخود از سر ذوق گفتم که هان | ۶ | بکن شکری از نطق تسبیح خوان |
| خموشی بهر وقت نبود نکو | ۷ | تو هم داری آخر زبانی بگو |
| بود روح را لذت ذکر قوت | ۸ | زبانم نداد تن به سکوت |
| چو گفتار او کار فرما شدم | ۹ | بذکر خداوند گویا شدم |
| چو شمع زبانش شب افروز گشت | ۱۰ | ز طاعت مرا طاعت اندوز گشت |
| دلالت دو نوعست بر فعل خیر | ۱۱ | کزان هر دو حاصل شود سود غیر |
| یکی آنکه مردم نصیحت کنی | ۱۲ | براه خدا خلق دعوت کنی |
| دگر آنکه خلق از نکوکاریت | ۱۳ | کنند اقتدای به هشیاریت |
| خوشا آن جوانمرد نیکو سرشت | ۱۴ | که دیدارش آرد براه بهشت |

## (۳) صفیر خامه بلند صریر بهوش افزائی مرتاضان حکمت پیشه

| | | |
|---|---|---|
| چنین ست فرمان که حق را نهان | ۱ | نشاید نمودن ز فرماندهان |
| نماینده راه خیر و سلوک | ۲ | ندارد نصیحت دریغ از ملوک |
| که در خیر ایشان بود خیر خلق | ۳ | نکوخواه خلق ست پاکیزه دلق |
| بپای شهنشاه شوکت فروش | ۴ | فقیرانه بنشین و بگشای گوش |
| باندرز من گوش بگشاده‌ای | ۵ | که بهتر دمی زنده از عالمی |
| بود پندم افزایش هوش تو | ۶ | کنم گوهر آویزه گوش تو |
| جوان بخت خواهد جهانت ستود | ۷ | که در عصر آن پیر داننده بود |

تو دانی که دنیاست ناپایدار ۸ نباشد بنا پایدار اعتبار

سپهر جاهی پا درین خاکدان ۹ بود فرق فرماندهان جهان

تن سروران لطافت سرشت ۱۰ براه تو امروز خاک ست و خشت

ببخشان باین بی بقا دست رد ۱۱ فلک بخشد امروز و فردا ببرد

تسخیر جهانی چرائی بسنج ۱۲ که خاکش فرو برده قارون و گنج

صله

بغیبت سر آلسته دل چرا ۱۳ فرورفته زنده در گل چرا

بهر دمی توانی کر قتل جهان ۱۴ ولی مرگ میگیرد ت ناگهان

زابلیس آزرده جانی پرست ۱۵ که غیر از خدا دل بچیزی نبست

صله

بدنیا ترا تیز دندان آز ۱۶ اجل در قفایت دهن کرده باز

چه بندی میان را بزرین کمر ۱۷ که بستن ضرورست رخت سفر

علت

پی این سفر برگ ساز سپار ۱۸ سرشکی بیار و نیازی بیار

چه می پرسی از گنج داران حساب ۱۹ حساب خدا را چه گوئی جواب

بازوال این چه وابستگی ست ۲۰ نجات و سعادت بوارستگی ست

شدی بنده خاص فرج و شکم ۲۱ شکم بنده باشد ز خر بنده کم

خدا بندگان از تو نالان سبق ۲۲ دل شهسواران ز جور تو شق

شقاوت بلائیست سبے زینهار ۲۳ مکن زینهار این بلا را شعار

شهوت چه شدے اسیر غرور ۲۴ مگر از مری عهد قیم الشعور

شبی عمر رفت و چنان خفته ۲۵ ندیدی مگر خواب آشفته

تو دانی دگر ما صلای زدیم ۲۶ گران خواب را پشت پای زدیم

| | | |
|---|---|---|
| حزین از خرد شست جهان میطپید | ۲۷ | زمین میطپید آسمان میطپید |
| سعادت کسی را کند رهبری | ۲۸ | که آموزد از گفته است سروری |

## حکایت (۴)

| | | |
|---|---|---|
| شنودم سوال از قوی پنجه | ۱ | چه پیش آمدت کاینچنین رنجه |
| ترا دیده بودم ازین بیشتر | ۲ | زبون بود در پنجه ات شیر نر |
| چه شد چیره دستی و کر و فرت | ۳ | که اکنون فرو خفته در گل خرت |
| بدین گونه زرد و نزاری کنون | ۴ | که چون کاه از کهربائی زبون |
| لگدکوب از پشه گردد تنت | ۵ | چه شد زور بازوی پیل افگنت |
| بگفتا که از گردش روزگار | ۶ | مگر نیستی آگه ای هوشیار |
| چه می پرسی از لطمه سیخ ضعیف | ۷ | که خس ناتوانست و دریا حریف |
| جوانی کند کوه را زیر دست | ۸ | کنون بر سرم برف پیری نشست |
| چه می پرسی از بنده مستمند | ۹ | خداوند هوشی فرا گیر پند |

## حکایت (۵)

| | | |
|---|---|---|
| بدل امیری شبی خفته مست | ۱ | سحر بر سرش سقف ایوان نشست |
| بکیفر کمر بست اشکنبه اش | ۲ | نیامد برون استخوان ریزه اش |
| فقیری در آن شب بصحرا بخفت | ۳ | چو شد روز آن ماجرا دید و گفت |
| بدین بنده فرض است چندین سپاس | ۴ | که ایوان چرخ است محکم اساس |
| ز ویرانی ایمن بود پایه اش | ۵ | فراغت توان خفت در سایه اش |
| نیرزد بپایان رنج قصر بلند | ۶ | شبی نیم راحت سحر گه گزند |

| مصراع اول | شماره | مصراع دوم |
|---|---|---|
| ندارم تمنای ایوان و کاخ | ۷ | نیم تنگدل از زمین فراخ |
| که باران و خورشید پرتوفکن | ۸ | نه چون خشت و سنگ است پیکرشکن |

## حکایت (۶)

| مصراع اول | شماره | مصراع دوم |
|---|---|---|
| شنیدم فریدون با فرّه هوش | ۱ | نیاسود چشمش شب از درد گوش |
| بخاصان چنین گفت در بامداد | ۲ | که امشب سزای مرا گوش داد |
| همانا که نالیده باشد ز درد | ۳ | ضعیفی و نشنیده این خفته مرد |
| چو غفلت ز مظلوم ورزید گوش | ۴ | مرا دوش این درد مالید گوش |

## حکایت (۷)

| مصراع اول | شماره | مصراع دوم |
|---|---|---|
| ستم پیشه را بسته شد بخت سخت | ۱ | که بیدادگر بود برگشته بخت |
| چو بیرون افتاد از آن رهگذار | ۲ | که گرگ و رمه بود در گیر و دار |
| مر او زار نالید برگشته روز | ۳ | به پوزش گشاد از سر عجز پوز |
| همی گفت خواهم که منت نهی | ۴ | ز چنگال شیران خلاصم دهی |
| ز نالیدنش سیل اشکم گشود | ۵ | که ظالم بسیاسے مظلوم بود |
| خرد گفت انصاف را پایدار | ۶ | که زر قسمت و فن کار این نابکار |
| بدو گفتم آهسته لابه گر | ۷ | دلم را مشوران مسوزان جگر |
| خراشد دلم گرچه از زاریت | ۸ | ولی ترسم از مردم آزاریت |
| توانی که از جور و کینت زمین | ۹ | بنالید پیش جهان آفرین |
| بسی کرده پیچیده بر پشت پای | ۱۰ | ز صد ورطه جستی بحکم خدای |
| برفتی سبک بر سر کار خویش | ۱۱ | نیابد ترا شرم از اطوار خویش |

| | | |
|---|---|---|
| کنم گرگ را گر برحمت یله | ۱۲ | بنالد ز بیرحمی من گله |
| کرم گرچه خلق الهی بود | ۱۳ | تباهی گران را تباهی بود |
| گر اکنون پشیمانی از کار زشت | ۱۴ | کنی گر بمحراب رو از کنشت |
| کشاید در رحمت کردگار | ۱۵ | گناهت ببامرزد آمرزگار |

## (۸) حکایت

| | | |
|---|---|---|
| دو کس را سر جنگ بود و ستیز | ۱ | بهم کرده دندان و چنگال تیز |
| یکی زان دو سامان پیکار کرد | ۲ | قبا جوشن و خود دستار کرد |
| پدر گفتش ای خام بیهوده کوش | ۳ | اگر پخته جوشن از صلح پوش |
| گرت هست دامان فرصت بچنگ | ۴ | فرو کوب با نفس خود طبل جنگ |

## (۹) اشارت بعدل و انصاف و ترک جور و اعتساف

| | | |
|---|---|---|
| مبازار تا می توانی کسی | ۱ | که پر زور تر از تو دیدم بسی |
| بر آورد گیتی از ایشان دمار | ۲ | چو دیدند در مغزشان مور و مار |
| در آفاق دیدم بسی دیو و دد | ۳ | که بنیادشان کند بنیاد بد |
| چه نازی بباز و چه نازی بچنگ | ۴ | که فرد است در گردنت پالهنگ |
| چه بالی بخویش ای گیاه ضعیف | ۵ | که فردا ورد تند باد خریف |
| گرفتم که گودرز بی سهم | ۶ | خورد استخوان ترا خاک نم |
| درخت نکو باش ای سربلند | ۷ | چنان زی که در سایه ات خوش زیند |
| ترحم بر احوال افتاده کن | ۸ | مشو در ره رهروان خار و بن |

| | | |
|---|---|---|
| نه در بند این ملک غدار باش | ۹ | تو از نیکنامی جهاندار باش |
| جدا کن ز هم نیک و بد مغز و پوست | ۱۰ | مکافات هر کار دنبال اوست |

## (۱۰) حکایت

| | | |
|---|---|---|
| فرود آمد از تخت شاهی قباد | ۱ | که عمرست کاه و اجل تندباد |
| بیاراست پیرایه بخش جهان | ۲ | سریر کیانی بنوشیروان |
| جوان بود شهزادهٔ شیرگیر | ۳ | بباز و تهمتن بهمت دلیر |
| ز نیرنگ ایام نادیده رنج | ۴ | سپه بیکران بود آماده گنج |
| فلک رام بود و جهانش بکام | ۵ | زمین زیر فرمان زمانش غلام |
| دو پیکر خط بندگی داده بود | ۶ | بخدمت کمر بسته استاده بود |
| بدولت جهاندار با هوش و رای | ۷ | خدا بنده بود و خرد آزمای |
| نبودش سر پای بند غرور | ۸ | سلیمان گران سر نباشد بمور |
| چو بنشست بر تخت فرماندهی | ۹ | ره عدل بگزید و رسم بهی |
| ز عدل قوی دست کشورگشای | ۱۰ | کشید از میان جور یکباره پای |
| همایون فرخنده بگشود بال | ۱۱ | بیاراست ملک و بخشید مال |
| نشد تلخ اگر عیش یک تن ز خلق | ۱۲ | گره میشدش آب شیرین بحلق |
| یکی گفتش ای خسرو دادگر | ۱۳ | بعدل اینچنین کس نه بسته کمر |
| بپنج اندری در رفاه عباد | ۱۴ | ترا شهریاری که تعلیم داد |
| جهاندار گفتش بعهد صغر | ۱۵ | که بودم بنخچیر گه با پدر |
| بسنگی سگی را یکی پا شکست | ۱۶ | بچستی قضا نیز بگشاد دست |

گران سر
مغرور
موصوف محذوف
از عدل
قوی دست
و کشورگشای

| مصراع اول | شماره | مصراع دوم |
|---|---|---|
| شکست از لگدهای آن سنگ زن | ۱۷ | یکی پاره با سنگ خارا شکن |
| بتقدیر فرمانده داد گر | ۱۸ | چه دیدم پس از چند گاه دگر |
| که شد در زمین پای یکران نهان | ۱۹ | نیاید برون تا شکست استخوان |
| چو دیدم باندک زمان این سه چیز | ق ۲۰ | مهیا مکافات را با ستیز |
| مرا باز شد دیدهٔ اعتبار | ۲۱ | عجب ماندم از گردش روزگار |
| مروت کشید آستین قلم | ۲۲ | شد انصاف نقش نگین دلم |
| بر آنم که تا عمر بخشد خدای | ۲۳ | برون ننهم از جادهٔ عدل پای |

## حکایت (۱۱)

| مصراع اول | شماره | مصراع دوم |
|---|---|---|
| نهادیم پای سفر در طریق | ۱ | سفر کرده چند با من رفیق |
| بشهری رسیدیم از رود بار | ۲ | که بودند از ظلم والی فگار |
| قضا درد دندان بوالی گماشت | ۳ | بجز قلع دیگر علاجی نداشت |
| سبک یک دو دندان چو بیچاره کند | ۴ | گران تر شد آن درد بر مستمند |
| بیاسود مسکین ز درد آن زمان | ۵ | که دندان نماندش دگر در دهان |
| شد القصه آن روز فرخ چو چاشت | ۶ | دهان بود چون سوده دندان نداشت |
| شد افسانه در شهر کاین حدیث | ۷ | که کند ید دندان گرگ خبیث |
| چو گل بود خندان لب آن رمه | ۸ | که کند ست دندان ظالم همه |
| یکی از رفیقان من این چو دید | ۹ | شگفت آمدش لب بدندان گزید |
| بگفت ای عزیزان بیدار بخت | ۱۰ | مرا عبرت آمد از این حال سخت |
| که از ساقی چرخ دیرینه دور | ۱۱ | بجام است پاداش انصاف و جور |

| مصرع اول | شماره | مصرع دوم |
| --- | --- | --- |
| ازین پیشتر مدتی در سفر | ۱۲ | فتاد از رهِ مصر و شامم گذر |
| رسیدم بشهری در اقصای روم | ۱۳ و ۱۲ | طرفدار یکی در آن مرز و بوم |
| نکوسیرت و عدل پیرایه بود | ۱۴ | عطابخش و انصاف سرمایه بود |
| دران ضعف پیری ز دندان او | ۱۵ | شنیدم یکی گشت نقصان او |
| زبان صدف شد چو آن در پاک | ۱۶ | غلامی نهانش کرد در زیر خاک |
| گشادند ز ها کیسه پرداختند | ۱۷ | مزارش زیارتگهی ساختند |
| همه شب طلاها و گل و شمع بود | ۱۸ | بمجمر بر آتشش نهادند عود |
| وضیع و شریف اندر این دیار | ۱۹ | خوش و شاد از دردِ این شهریار |
| ز دندان او تا بدندان این | ۲۰ | تفاوت بود آسمان و زمین |
| شگفت آید و هست جای شگفت | ۲۱ | مرا باید از این دو عبرت گرفت |



## حکایت (۱۴)

| مصرع اول | شماره | مصرع دوم |
| --- | --- | --- |
| یکی با کهن سال رنجور گفت | ۱ | که دادی بمیراث خورد مال مفت |
| بصد عجز و زاری ز خواهندگان | ۲ | دریغ آمدت قرص نان شبی از آن |
| ندادی بپیشی بمزدور خویش | ۳ | نه بردن توانیش در گور خویش |
| نه خود خوردی و نه خوراندی بکس | ۴ | نهادی و بر نافه بستی چنین |
| ببایک عمر بر زر زدی قفل و بند | ۵ | کنون می‌گذاری که مردم برند |
| عجب دارم از کار و بار تو من | ۶ | جدا کرده حصه خود کفن |
| ازین تهمت افتاده در و بال | ۷ | که حسرت تو بردی و بیگانه مال |

## حکایت (۱۳)

| | | |
|---|---|---|
| به معروف کرخی یکی داد پند | ۱ | که با رشته انبان چو را به بند |
| که حاشا برآیند موران خاک | ۲ | نمایند انبانت از دانه پاک |
| بر آشفت معروف فرخنده خوی | ۳ | کزین گونه ناسخته دیگر مگوی |
| بپرور ضعیفان رنجور را | ۴ | چه بندی ره روزی مور را |
| جوانمردی آموز ای تنگدل | ۵ | جفا بر ضعیفان کند سنگدل |
| چرا دانه از مور داری دریغ | ۶ | نداری گر شرم از ابر و میغ |
| ندانی بدین حرص بخل قوی | ۷ | که فردا تو خود رزق موران شوی |
| مکن بخل انصاف از بیخ و بن | ۸ | اگر خود منی میتوانی بکن |

## حکایت (۱۴)

| | | |
|---|---|---|
| گذشتم شبی ژنده واری سحر | ۱ | ز صحرا نشینان آن بوم و بر |
| چو مجنون در آن دشت صحرانشین | ۲ | در اطراف او بود در وحش بین |
| شب تار ازو لیلة القدر بود | ۳ | فروزان تر از پرتو بدر بود |
| ز هر جانبش تا دو صد گام ره | ۴ | تو گفتی که افتاد پرتو زمه |
| در آن روشنی چون گرفتم قرار | ۵ | تفحص نمودم یمین و یسار |
| شرار درخشان بسی منتشر | ۶ | ندیدم بغیر از چراغ دلش |
| برآوردم آنگاه مصحف ز جیب | ۷ | بخواندم بیاد آن نور غیب |
| تعجب کنان گفتم ای حق پرست | ۸ | چسان آمدت این کرامت بدست |
| بخندید و گفت ای سراپا شعور | ۹ | من از ظلمت دل رهیدم به نور |
| جهان جمله انوار ذات خداست | ۱۰ | ترا از [illegible] عجب چیست |

| | | |
|---|---|---|
| من اهل کرامت نیم ای شفیق | ۱۱ | نه سلطان بسطامیم نی شقیق |
| دو دانگی بمزدوری اندوختم | ۱۲ | بخاک کسی شمعی افروختم |
| از آن شب شب تیره ام روز شد | ۱۳ | چراغ دلم محفل افروز شد |
| حزین از شبت تیرگی دور باد | ۱۴ | دلت زنده خاکت پر از نور باد |
| ببالین دل شمع داغی ببر | ۱۵ | ز یاری نگهی را چراغی ببر |

## حکایت (۱۵)

| | | |
|---|---|---|
| شبی در نشاپور ماوای من | ۱ | بتقدیر فرمانده ذو المنن |
| سر تربت پاک عطار بود | ۲ | دلم آگه و دیده بیدار بود |
| مراقب نشستم چو نیمی ز شب | ۳ | صفا یافت وقتم صفای عجب |
| شنیدم که میگفت آن پیر راه | ۴ | اگر مرد عشقی مرادی مخواه |
| چو این حرف از او گوهر گوش شد | ۵ | ز گفتار لب بست و خاموش شد |

## (۱۶) اشارت بسلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودبینی

| | | |
|---|---|---|
| اگر بنده را سربلندی رسد | ۱ | ز مسکینی و مستمندی رسد |
| ز خودبینی ابلیس مردود شد | ۲ | کف خاک افتاده مسجود شد |
| نه بینی که چون دانه افتد بخاک | ۳ | بکوشند مهر و مه تابناک |
| کز افتادگی سرفرازش کنند | ۴ | بصد ناز با برگ و سازش کنند |
| طبایع ستادند در اعتضاد | ۵ | بخدمت کمربسته باران و باد |
| مکن خود پرستی ز نابخردی | ۶ | خدا بنده گردی ز ترک خودی |

حاشیه: ۱۵ یا فنا فت نشیبی / ۱۳ مراقب / حال ... / فاعل نشستم و / صفای عجب / مفعول مطلق / فعل صفا یافت / ۱۳ عشقی / بیای خطابی

| | | |
|---|---|---|
| مجاهد اگر نفس اماره کشت | ۷ | کلید در فتح دارد بهشت |
| چه حاصل که صد خرقه بر تن دری | ۸ | خدا رس نشوی چون ز خود نگذری |
| فزونی چو خواهی کم خویش گیر | ۹ | ره این است اگر سالکی پیش گیر |

## (۱۷) حکایت

| | | |
|---|---|---|
| یکی طعن و تشنیع میزد بسی | ۱ | بآزاده مردی حقیقت رسی |
| سخن چین سخنها باو بازگفت | ۲ | از آن ژاژخائی چو گل برشگفت |
| بشکرانه رخسار بر خاک سود | ۳ | بیزدان سپاس فراوان نمود |
| پس آنگه چنین گفت آزاده مرد | ۴ | که می بایدم در جهان فخر کرد |
| که یاد چو من ناسزا بنده | ۵ | نمود است سالار فرخنده |
| باحسان او دل رهین مانده است | ۶ | که نام مرا بر زبان رانده است |

## (۱۸) حکایت در آئین فتوت و شیوهٔ مروت

| | | |
|---|---|---|
| شنیدم که عیسی علیه السلام | ۱ | خری داشتی کاهل و سست گام |
| بروزی نکردی دو فرسنگ طی | ۲ | خر از هر دمی سست شد تا بپی |
| قضا را نبودش شبی میل آب | ۳ | دل عیسوی از غم وی بتاب |
| ابا شغل طاعات و طول نماز | ۴ | دوام نیاز و مناجات و راز |
| در آن نشئه نیارست آسوده بود | ۵ | شنیدم دو صد نوبت آبش نمود |
| حواری تعجب کنان از شگفت | ۶ | فضولانه پرسید و پاسخ گرفت |
| که گر تشنه باشد خر بی زبان | ۷ | چه سازد که آورد ترجمان |

بیان، نسخه ۱۲

| | | |
|---|---|---|
| مروت نباشد که روز دراز | ۸ | کشند بار و مانند شب تشنه باز |
| شود آتش جور شان انگیخته | ۹ | بخاک آبرو گرددم ریخته |
| نباید شدن غافل از کار او | ۱۰ | حوالت بجا رفت تیمار او |
| حزین از روشهای نیک اختران | ۱۱ | جوانمردی آموز و دل نه بران |
| ز جام مروت شرابی بزن | ۱۲ | دل خفته را مشت آبی بزن |

## (۱۹) مکالمهٔ شیخ الرئیس با کناس در قناعت و ترک تحمل منت نااهل

| | | |
|---|---|---|
| نگارندهٔ قصهٔ باستان | ۱ | رقم کرده بر دفتر داستان |
| که از پور سینا شنیدم که گفت | ۲ | در ایام خود آشکار و نهفت |
| نگردیده ام ملتزم از هیچکس | ۳ | مگر از یکی گبر کناس و بس |
| که پویان براهی شدم بامداد | ۴ | گذر بر یکی از مزابل فتاد |
| بشغل خود آن گبر مشغول بود | ۵ | تفاخر کنان نغمهٔ می سرود |
| مفاد سخنش اینکه ای نفس از آن | ۶ | بعزت ترا داشتم در جهان |
| که شایان حرمت ترا یافتم | ۷ | برحلهٔ عزت شتافتم |
| شگفت آمد از وی مرا این کلام | ۸ | بدو گفتم ای یاوه گفتار خام |
| ندانسته چون ز گوهر خفش | ۹ | سزد گر بلافی بعز و شرفش |
| نگه کرد بر روی من خیره خیر | ۱۰ | بگفتا که ابله توئی نی فقیر |
| تقاضای روزی ز شغل خسیس | ۱۱ | بسی بهتر از امتنان رئیس |
| ندانسته عشرت خود از ذل | ۱۲ | سفیهانه بر ما بخندی چو گل |

| | | |
|---|---|---|
| فرو ماندم از راندن پاسخش | ۱۳ | بدو زیر شرمم نگاه از رخش |
| چنان مُهر بر لب مرا زد سکوت | ۱۴ | که دل گفت یا لیتنی اَمُوت |

## (۲۰) در مذمت طمع و زشتی آن گوید

| | | |
|---|---|---|
| شبی سر بر آوردم از جیب خویش | ۱ | چو آسیبی که خیزد ز دلهای ریش |
| طمع جلوه گر شد مرا در نظر | ۲ | ز هر زشت رو پیکری زشت تر |
| بدو گفتم ای رانده بخردان | ۳ | پدر کیستت باز گو در جهان |
| بگفتا که شک در قضا و قدر | ۴ | نظر بستن از خالق نفع و ضر |
| بگفتم که از پیشه خود بگو | ۵ | چه بافی درین کارگاه دو رو |
| چه صنعت گری داری از جزو و کل | ۶ | بگفتا ز بونی و خواری و ذل |
| بدو گفتم از حاصل خود خبر | ۷ | بگو شمه باز ای خیره سر |
| مآلت کدام است و غایت کدام | ۸ | بگفتا که حرمان بود والسلام |

## (۲۱) حکایت سیرت بهرام با عدل و داد و شفقت و انصاف با عباد

| | | |
|---|---|---|
| شنیدم که در عهد بهرام گور | ۱ | نمود از قضا قحط سالی ظهور |
| چو صرصر اسی عرصه زمین آفت گرفت | ۲ | بدریوزه آسمان کف گرفت |
| سحاب سیه دل نشد مهربان | ۳ | بحال لب تشنه خاکیان |
| بخیلی نمود ابر بر کائنات | ۴ | بمهد زمین سوخت طفل نبات |
| ز خشکی بر اندام خاک دو توه | ۵ | عروق شجر شد چو رگهای کوه |

ز تاب فروزنده مهر بلند — ۶ — زمین عجم و دانه بودش سپند

لب طفل چو پستان بی شیر شد — ۷ — ز خشکی چو پیکان گلوگیر شد

برید آب سر چشمه را آسمان — ۸ — ز گردش فتاد آسیای دهان

بفرمود بهرام فیروز مند — ۹ — کز انبارها برگشایند بند

بجنبید گاهی که در کشور اند — ۱۰ — بخشید کایشان عیال منند

چه هر دم چه حیوان بهر صبح و شام — ۱۱ — بسازید بایسته او تمام

نه در ره نه در شهر و نه در سواد — ۱۲ — کسی را بدل نگذرد فکر زاد

نماند کسی در همه دشت و کوه — ۱۳ — که از تشنگی قوت باشد ستوه

ذخائر کشود و خزائن فشاند — ۱۴ — باب کرم آتش تشنگی را نشاند

کف شه چو میکال ارزاق شد — ۱۵ — پذیرای حاجات آفاق شد

بهر جا ز اقطار و بلغار و چین — ۱۶ ق — ز غله نشان یافت و ز انگبین

ستوران فرستاد و زر کاورند — ۱۷ — بروزی خوران بید رنقش دهند

وصیت همین بود شه را مدام — ۱۸ — بخدمت گذاران با ننگ و نام

که هشیار باشید و آگه بسی — ۱۹ — مبادا که بی برگ ماند کسی

شنیدم نبارید سالی چهار — ۲۰ — ز احسان او بود گیتی بهار

رساندند شه را خبر شهیان — ۲۱ ق — که در دشت تفسیده خاوران

یکی مرد صحرا نوردی بمرد — ۲۲ — همانا بانعام شه ره نبرد

جدا شد و شه را بشوریده دل — ۲۳ — بر آنکس که پایش فرو شد بگل

بفرمان پذیران نکوهش نمود — ۲۴ — کز این غفلت هوش فرسا چه بود

| | | |
|---|---|---|
| پلاسے بہر کرد چون سوگوار | ۲۵ | بیزدان چہل روز بگریست زار |
| کزین ناتوان بندہ تقصیر شد | ۲۶ | ز بیداد من داد او دیر شد |
| نگیری باین غافل ناشناس | ۲۷ | کہ رزق از تو آید بدین ناسپاس |
| من از بندگان کمینم یکے | ۲۸ | ولے در رہ آز چابک تگے |
| جہان کردہ قسمت ببندگان | ۲۹ | قناعت نکردم بقسمے ازان |
| گرفتم فرا قسمت خلق را | ۳۰ | بپرندی قبا کردہ ام دلق را |
| فضولی نمودم من بو الفضول | ۳۱ | چہ سازم ببازار ردو قبول |
| بانصاف اگر گردے داوری | ۳۲ | بیاران خود یاری و یاوری |
| سنجے مرد این عاجز رہ نورد | ۳۳ | بدل خون گرم و بلب آہ سرد |
| ز بیداد من خون تشنہ ستش ریختہ | ۳۴ | بداماں من خون خویش آویختہ |
| شبے بود چون شمع در اشک و آہ | ۳۵ | کہ آمد بخوابش سروش الہ |
| کہ نزل تو شد رحمت سرمدی | ۳۶ | نکوخواہ خلقی نہ بینی بدی |
| شفاعت گرت جان آگاہ شد | ۳۷ | نیاز تو مقبول درگاہ شد |
| سخن کوتہ آن شاہ با داد و دین | ۳۸ | بسائید در شکر یزدان جبین |
| چو ز انصاف خسرو بیاراست ملک | ۳۹ | قضا بر محیط بلا ساخت فلک |
| ببارید ابر و ببالید کشت | ۴۰ | بسبزہ زمین گشت خرم بہشت |
| خزان شد بہار و چمن شد جوان | ۴۱ | سمن جلوہ گر گشت و سوسن چمان |
| ہوا گرد کلفت فشاند از زمین | ۴۲ | بیاراست ریحان خط عنبرین |
| فراخی چنان شد بہر برزنے | ۴۳ | کہ ہر مور شد صاحب خرمنے |

| | | |
|---|---|---|
| نہ بستند نقشے درین کارگاہ | ۴۴ | بہ از عدل شاہانِ کشور پناہ |

## (۲۲) حکایت از تاریخ دہقان در صعوبت صحبت احمقان

| | | |
|---|---|---|
| رقم کرد با نوکِ کلکِ دبیر | ۱ | بنامہ جہان دیدہ دہقان پیر |
| کہ از عہدِ شیث و کیومرث و جم | ۲ | چنین ست رسمِ ملوکِ عجم |
| کہ چون خشم گیرند بر عاقلان | ۳ | نشانندشان ہمسرِ جاہلان |
| غضب چون نمایند بر بخردے | ۴ | بزندان کنند اندرش با ددے |
| نہ آن دد کہ مردم دری کار اوست | ۵ | ہمان دد کہ از مردم سفلہ خوست |
| بتر زین نباشد عذابے الیم | ۶ | کہ با احمقے ہمسر افتد حکیم |
| گر یکے کہ جفت لئیمان شود | ۷ | برو سختی مردن آسان شود |
| ازین ہست کز سرورِ کائنات | ۸ ق | جہانِ معانی علیہ الصلوٰۃ |
| چنین است فرمان کہ باشد سہ تن | ۹ | سزاے ترحم بدورِ زمن |
| عزیزے کہ چون خشن بخواری کشد | ۱۰ | تو انگر کہ از فقر تلخی چشد |
| سوم بخردے کز جفاے سپہر | ۱۱ | شود مسخرۂ جاہلِ دیو چہر |
| خداے کرم گستر ذوالجلال | ۱۲ | نیوشندۂ راز و دانای حال |
| مرا زین سہ محنت رہائی دہد | ۱۳ | و زین بستگی ہا گشائی دہد |

## (۲۳) حکایت در مکافات درست کرداران و جزاے نیکوکاران

| | | |
|---|---|---|
| شنیدستم از راوی باستان | ق ۱ | کہ سلطانِ عادل انوشیروان |

| | | |
|---|---|---|
| گذر کرد روزی بدهقان پیر | ۲ | که هر موی او بود چون جوی شیر |
| بصورت کمان بود آن خسته حال | ۳ | که میکشت با قامت خم نهال |
| عجب ماند سلطان با رای و هوش | ۴ | ز پیر امل پرور سخت کوش |
| عنان تکاور کشید از نورد | ۵ | پی آزمون جهان دیده مرد |
| حکیمانه پرسید از کین نهال | ۶ | ثمر میرساند پس از چند سال |
| جهاندیده گفتا جهاندار را | ۷ | که خواهد ثمر سال بسیار را |
| جهاندار گفتش که ای حرص و آز | ق ۸ | که طی کرده راه عمر دراز |
| هنوزت درین تنگنای محل | ۹ | فراخست میدان طول امل |
| تبسم کنان پیر روشن روان | ۱۰ | بپاسخ چنین گفت کای نکته دان |
| نیم بنده فرمان آز و امل | ۱۱ | که دل میخراشم بذوق عمل |
| بیک عمر در کشت زار جهان | ۱۲ | بخوردیم حسن کشته دیگران |
| کنونم مکافات را کار بند | ۱۳ | بکاریم تا دیگران بر خورند |
| جهاندار گفتش زه ای زنده پیر | ۱۴ | مرا زنده کردی باین خوش صفیر |
| چو کان خسرو دید در پیکرش | ۱۵ | ببخشید یک پیل بالا زرش |
| چو احسان شه دید پیر نژند | ۱۶ | بخندید پیر کای شاه فیروزمند |
| بدین چستی و چابکی از نهال | ق ۱۷ | ثمر یافتم دولت بیهمال |
| بدین زودی ای خسرو کامگار | ۱۸ | کدامین نهال است کاید ببار |
| شه این نکته بشنید چون گل شگفت | ۱۹ | دو چندان زرش داد و بدرود گفت |
| حزین از دل و دست فرسوده کار | ۲۰ | مکافات نیکان چه داری بیار |

| مصراع اول | شماره | مصراع دوم |
|---|---|---|
| ترا جز سخن گفتن نغز نیست | ۲۱ | ز کردار جز خامه در دست چیست |
| سر خامه ات آسمان سای باد | ۲۲ | کلامت بدلها پذیرای باد |
| نه پیچیده تا پنجه ی روزگار | ۲۳ | بدلها نهال نوای بکار |
| نه گوئی که باقی ست فرصت هنوز | ۲۴ | چه دانی که بینند شبت رسد روز |
| چو مرغ سحر خوان نوائی بزن | ۲۵ | باین خفته شکلان صلائی بزن |

## ختم کتاب بمناجات

| مصراع اول | شماره | مصراع دوم |
|---|---|---|
| ای برتر عالم صورت باز | ۱ | انجام مرا رسان بآغاز |
| سیلی خور هجر جان گزائیم | ۲ | دریاب چه شد که نا سزائیم |
| پرورده ی تست خار و سنبل | ۳ | خس تن نزند که نیستم گل |
| چون آنکه گل از تو خار از تست | ۴ | وی هم ز تو نوبهار از تست |
| بیقدری ذره نیست نومید | ۵ | از پرتو التفات خورشید |
| گر عزت گل گیا ندارد | ۶ | پیرایه گری جدا ندارد |
| دریای محیط اگر شگرف ست | ۷ | با قطره کرا مجال حرف ست |
| گر رد بکنم چه حیله کوشم | ۸ | تا چیزی خود کجا فروشم |
| نیک ار بودت همین سزاوار | ۹ | بد را که بود دگر خریدار |
| گر زهر گیا نهاد زشت ست | ۱۰ | خود را چه کند که خود نکشت ست |
| پیدا ز عدم جهان کنی تو | ۱۱ | هر چیز که خواهی آن کنی تو |
| سر چشمه ی هستی از تو جاری ست | ۱۲ | امر تو بکاینات ساری ست |

| | | |
|---|---|---|
| یک نقش تو گر فرشته خو شد | ۱۳ | بد نیز طفیلی نکو شد |
| این جمله ز کلک تست بارز | ۱۴ | نقاش قدیر و نقش عاجز |
| بر خوان کرم اگر طفیلیست | ۱۵ | با مهمانان تفاوتش نیست |
| از درگه رحمت کریمان | ۱۶ | خالی نرود کف لئیمان |
| خاص آنکه امید بسته باشد | ۱۷ | عمری بطمع نشسته باشد |
| دانی منم آن گدای آزی | ۱۸ | کردی الم باین درازی |
| از فیض تو آز را زیان نیست | ۱۹ | میدان که امید را کران نیست |
| غیر از در تو دری ندارم | ۲۰ | دریاب که دیگری ندارم |
| نقش کج و راست را خبر نیست | ۲۱ | با نیک و بد خودم نظر نیست |
| مهمان طفیلی کریمم | ۲۲ | پرورده نعمت قدیمم |
| دانم بودت زیاده افضال | ۲۳ | با پیر گدای مضطرب حال |
| ای بار خدای بنده پرور | ۲۴ | استاده گدای پیر بر در |
| نیروی فغان و زاریش نیست | ۲۵ | یارای سخن گذاریش نیست |
| تسکین ضعیف نالیش کن | ۲۶ | رحمی بشکسته حالیش کن |

۲۷ دریاب حزین بینوا را
محروم مکن کمین گدا را

تقریظ فرو ریختهٔ کلک گهر سلک جناب فاضل یکتا شاعر بیهمتا جناب حکیم حافظ مولوی محمد حسین صاحب لالی الهآبادی [illegible]

یارب کدام شاهد دلفریب بی پروا خرام امروز مست جلوه گریست که
دیدهٔ نظارگیان همه تن محو لقای وست و کدام دلبر نوخاسته عشوه فروش
بزم ناز پروریست که دل عالمی وقف تمنای او آن رعنا شمایلست که تا نقاب
از چهره بر کشود دیگر شمه دل نشین جهانی را سودای زلف گره گیر خود ساخت
و تا تن بجلوه گستری در داد ادای دلفریبش عالمی را حلقه محبت بگوش دل انداخت
این نه آن شاهدیست که کوته نظران ظاهر بین دل و دین را بفسون سازی
عشوه نظر فریبش فروشند بلکه زیبا نگاریست که پاک نفسان حقیقت بین
بصهبای وصالش ساغر ساغر بادهٔ معنی می نوشند شاهد خلوتکدهٔ
معنیست که تا ماشطهٔ قلم نادره کار رهبر هفت کرده بمنصهٔ ظهورش جلوه دادند
گلدستهٔ دانش نامش نهادند هر کس دیده را آشنای دیدارش کرد
ایمان ایمان بمهرش بسته کلمهٔ اشهد ان لا الٰه الا هو بر زبان آورد همانا
شنگرف مجموعه ایست که نظارگیان را سواد مدادش سرمه بینش افزا و کلیم کلامان را
فروغ مهر جهانتاب بیاضش رشک ید بیضا گنجینه ایست پر از لعل و گهر
و آفتابی که ذره اش رشک خورشید خاور طره طرار مرغوله مویان پیش سنبل
سطورش در پیچ و تاب عارض حروفش را از خال نقط در بیمثالی نقطهٔ انتخاب
نرگس فتان دوائرش را فتنهٔ محشر مهوشان و در سحر فروشی چشمک زن چشم خوبان
حسن معنی از پردهٔ مشکین الفاظش همچو حسن بتان چین از نقاب حجاب جلوه ریز
و صهبای روح افزای مضامین دلنشینش همچو اقداح راح راحت انگیز
حق اینست که تا کارگاه هست و بود در نمود است گلی بدین رنگ و نیرنگ

دلشگفته و زیبانگاری بدین رعنائی بر صفحهٔ پیدائی رنگ
ہم صورت پرستان را از رنگ عبارتش چمنستانے پر از لاله و
ہم حقیقت شناسان را بنورِ معنی مشرقستانے روکش خاور
فروغ افزای دیدهٔ بصیرت و بصر و چون نباشد آخر نخلبند این گلشن نوآئین
کلیست فروهیده کردار پسندیده گفتار که زلف لیلای سخن از سواد مدادش
مشک اندود و چشم عذرای معنی از خطوط عبارتش سرمه آلود آئینهٔ خاطر
نازک بینان را فکر ارجمندش مصقله ایست زنگ زدا و ساحتِ ضمیر صافی
مشربان را طبع والایش سحابیست غبارِ کدورت ربا طائرِ تیز پرواز فکرش را
بر فرازِ سدره و عرش جائے نه غزال برجستهٔ معانی را جز در رشتهٔ خیالش دامے نه

**شعر**
طوطی فکرش چو شد نغمه زن + صورتِ نو یافت حدیث کهن +
باده کجا از قلمش میچکد + آبِ بقا از رقمش میچکد + شمع شبستان
روشن بیانی غازه طراز عارض همه دانی جامع کمالات انسانی خردور
فرزانه در فرزانگی و یگانگی یگانه گرامی پایه والا منها دیباچهٔ ناصیهٔ دانش و داد
جناب مولوی **محمد محی الدین** صاحب مدرس اول گورنمنٹ اسکول الهٰ آباد
که تا کلکش معنی نگار آمد نخل سخن را صد گونه برگ و بار آمد همانا تا آئین بندی
این نقش بدیع را دامن بکمر زد خوشه خوشه بهم آمد تا گنج فراوان شد و گلے
از هر گلستانے فراهم آورد تا گلدستهٔ مرنج و مرنجان شد ایزد تعالے
این گلدسته را رنگ روائی و گلدسته بند را چمنستانِ بمقاصد نشاتین سائی
ارزانی فرماید +

# تاریخ تالیف از نتائج فکر سلیم مولوی
# ابن مولانا مولوی سید شاہ محمد عبدالقادر صاحب
# زیدت معالیہ

محی الدین محی دین و اسلام
که روشن نام او چون آفتاب است

نوشته منتخب کرده کتابی
که مفقود المثال و لاجواب است

ز ہاتف شافی عاصی بپرسید
که ای ہاتف چه سال انتخاب است

بگفتا مصرع تاریخ بنویس
سبے دلچسپ و مقبول این کتاب است

۱۲۹۹ ہجری

الحمد لله والمنة که این کتاب گلدستهٔ دانش در مطبع انوار احمدی الٰہ آباد
بماه محرم الحرام سنه ۱۳۰۰ ہجری بپیرایهٔ اختتام
در برکشیده و سرمه کش دیدهٔ نظارگیان گردید

شد
تمام
تمت